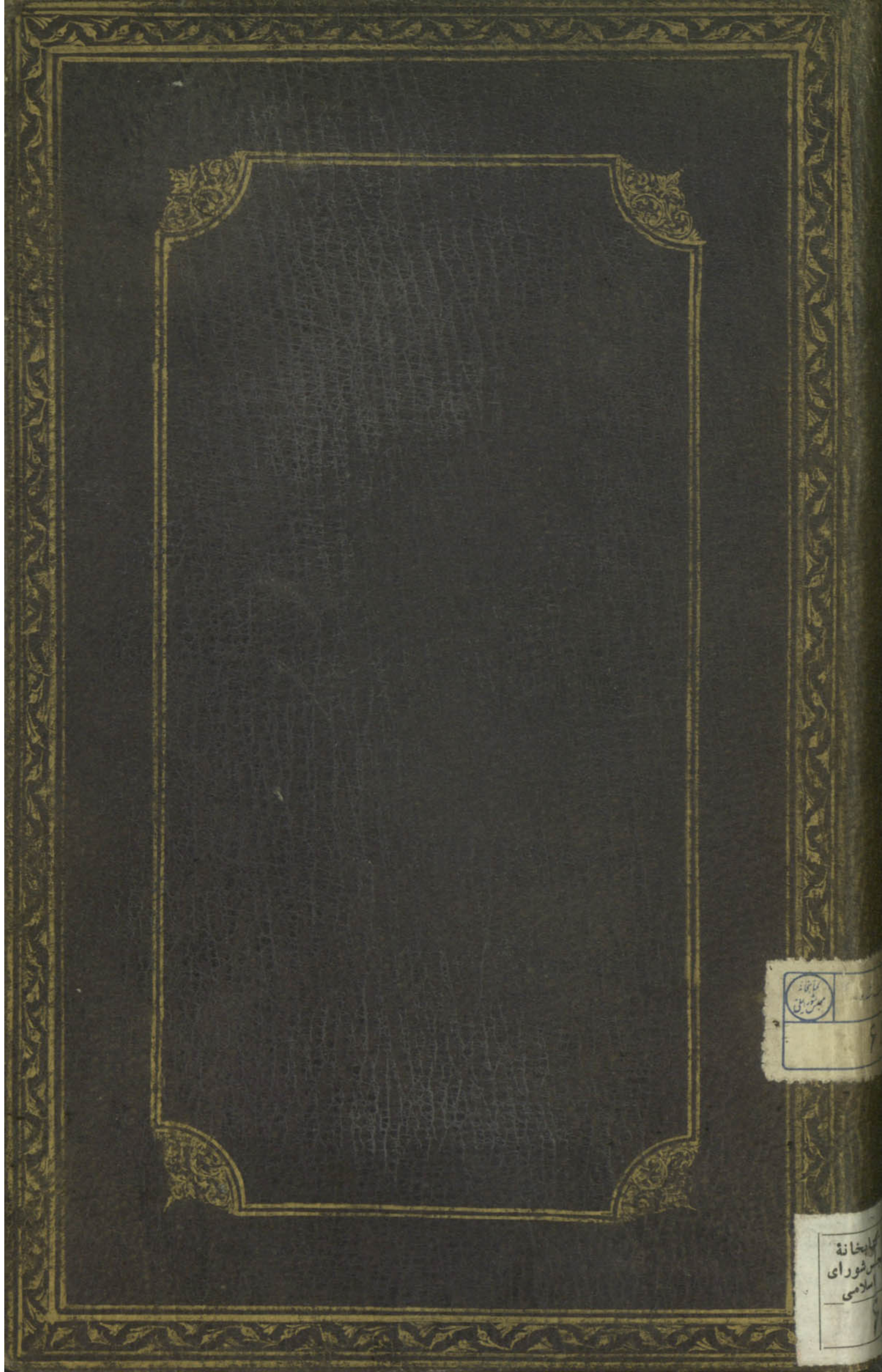
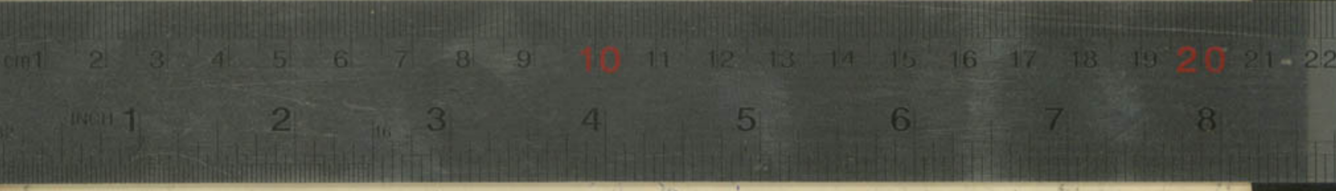
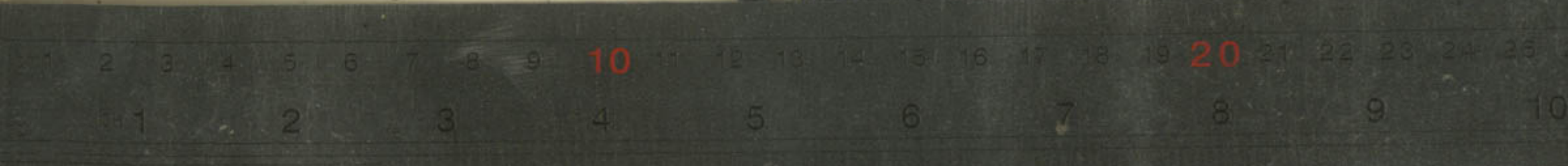

کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی





دیباچه کتاب مستطاب ریاض الحکمه از نتایج طبع وقاد و خاطر نقاد جنت مکان
عمدة العارفین و قدوة السالکین المرحوم المغفور المبرور حکیم ریاضی
اسکنه الله ریاض جنانه و تعمده ببحار غفرانه بحق محمد و آله الاطهار

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لولیه و الصلوة علی نبیه خیر من اوتی الحکمة و فصل الخطاب
و السلام علی وصیه و اولاده الذین نطقوا القول الحق و الصواب و بعد
فیقول العبد الفانی [illegible] الله المدعو بحکیم ریاضی ختم الله عواقب اموره بالخیر
که چون سالکان مسالک عالم معانی را بمضمون آیه وافیه الهیه فسیحوا
فی الارض سیر و سلوک و سیاحت وجود هر پادشاه و ملوک هر سرحد بسرحد وطن
وجوب است و طی این مراحل و مراتب اعم از حرف و بادیه و قطره و دریا که
مراتب مرغوب و مطلوب چنانکه برداشتن هر گامی برداشتن کامی است
و تعلیم را نیز دو عالم است اولا صوری و ثانیا معنوی ولی صورت اگرچه

۱

در حقیقت نقره المجاز قنطرة الحقیقة را حقیقت و ماهیت است ولیکن صورت خالی
از معنی جان قالبی است تهی از روان ع باری آن بت پرستیده چه فایده
دارد و اما معنوی و این عالم را نیز دو شاخ است و آن را عالم عقل و عشق
نامند در فی الواقع عالمی است متحد و مبنونت هر یک همان تفاوت آغاز
و انجام چراکه آغاز حدیث ورع و آیت زهد آغازد و انجام کارش بجز جام
انگارد و چون بدیده تحقیق و نظر تدقیق بینی همان داستان مدرسه و بزم گشتن
میکده است در زاهدان تا درویشان بکرم و عارفان تیز چهر پر گشته در آن عالم بیت
معمور مخروب و این شد آبیت مخروب معمور یعنی آبادی خویشتن و ویرانه خویشتن
تن شو پیر خرابات داد جام شرابم * خانه آتش آباد اگرچه کرد خرابم * و نیز
سلوک این دو عالم هر اهل و نااهل سالک را ناچیز و ناکس است ع متاع
کفر و دین بی مشتری نیست * و از اینجا در گفته اند الطرق الی الله بعدد انفاس الخلایق
ای عزیز بهر نفس گامی در اینجا گامی برداند و در طریق الی الله گام تجسس گام بسیار

تا بدستیاری رفیق هدایت رسی برهی واز تیه مهلکه غوایت وگمراهی برهی

واگرچه برین دو فرقه و فرقه را آنچه حقیر هنر انه مباحث کفه و سخن با هر یک در

باب میان آورده وعیار زر تفهیم و تفهم آنها را بمحک میزان انصاف دید

وسنجیده بحکم مضمون این آیه شریفه وقالت الیهود لیست النصاری علی شیء وقالت

النصاری لیست الیهود علی شیء از هر یک صورت بدین واگر کدام سیرت نفهمیده ولیکن چون عالم

حق در حقیقت از این دو عالم با نصاری سالک شریعت و با در طریقت پیروی نیست

پس از هر طریق در عوج انحراف واز ره مستقیم این جاده مستقیمه باید پیست ع

که سالک بیخبر نبود ز راه ورسم منزلها ۞ ولهذا برین حقیر در دار العبادهٔ یزد

ع اول از چمن سن جهدی بر آید ۞ بعد در بدایت عمر وایام اصلاح دیدار ارباب

زهد وصلاح در تجلیات نور هدایت آن کمشکوة فیها مصباح المصباح است رها

ساکن مدرسه وحاشیه نشین مدرس بوده وارباب حکمت و فضل شاعت نیا انستن

علومی را دانستن جهت محض ومحض جهد وتعلیم وتعلم وحصول آن به ضعف زر وی تکمیل

ابواب افکار وسامان گشوده واگرچه تشنیع این شکنهای بمذهبی و ملامتش بر عزم دل

ریش در دام اهالی چشم از بطلان ظفره پوشیده وزبان حاکم ما با بستان

الفقر از ما لا یطاق فرس المرسلین ولیک رشته دو پای کردم را بسته و سر تسلیم بر

در کمند داشت همان حبل المتین الفقر امان و لا تنظر الا مراتب بوده کاملا کتاب تصور

وملاحظهٔ آن بشارت ولذت عمده ام از همه گشود یعنی با نخ جنبه فراز سر عرابت

ونشیب محراب به نور نشین وملک خواند با جمله درین عالم دو دلها خوات چند بوده

ودر شبان روز شبان وار کله خیال در چراگاه بضیق صحرای چرا نسیه و با شعب صحرای

شعبه وزرنده با جرعه جرعه از سیمای کلبات شعله آتش تر در اینه بیناری رخ موسی بنیش بنظور

حرابات بجه دلوادی ایمن کوی یکان در آب وفرعون ونوبه راهبر بجه بیضای بالد

صهبا از پای در آورده شعر حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد ۞ علی الخصوص در پیمانه باده نوشید ۞

عربیه ثقلت زجاجات اتتنا فرغا ۞ حتی اذا ملئت بصرف الراح ۞ خفت وکادت

ان تطیر بما حوت ۞ وکذا الجسوم تخف بالارواح ۞ کار ما از سار کاری سپهر متمشی و شایان

بسیمودن پیمانها در تمشیت پیش شیشه کاینه بم بکم لذی لبالب و مدام بر سر دن
برانی مدام در عروق تن چون روان روان نفیی سلسلهٔ رنجها در حین کنجها رسیده
و بمداوای دردها در کشیده دردها چشیده عربیه فشت فی مفاصلی کمشی البرء فی السقم
هر دم این همچو پیمانهای سنگه از جمود الدبهای سرزینه بالمره فراموش وخیال کرات را از
سرنهاده و از دست داده تا جام امه حضرت وش بر پیاله حقیقت در در آغوش عربیه
رق الزجاج ورقت الخمر فتشابها وتشاکل الامر فکانما خمر ولا قدح وکانما قدح
ولا خمر هر دم این حالت از لب پیاله کشیدن پیاله شکستن ناله زنده شد عظم و اسلطنت
فرم شده از دست داده پس مضمون الا فیض ثم الطلب بنیاز توفیق بالسیح اسیر ودر این حین
رجال رنج غربت در سیر سفر کشیده بالحق کشیده یعنی در خرابات کنجای آلاکی و در ازدی
لنگر گرفتاری افتاده ع آخر عمر در اول جب رسید اهال از طرق فلک روم و قسطنطنیه
و مصر و بصره و بغداد با احوال شد رجال و اقتضای رکب بسی تمام و بعضی کاهی عظمه
حوادث خاکیم و گاه همچنان آتش خیال در صدمه امواج آب همچون خس در یا شیر ازده

رفته دست همت با همراهی نفسانه ایله بر ابجلی کاف مقصد و مقصود کشاده و
خاکروبه میخانه ربانب حضرت رب الیت شده شعر خاکروبه در میخانه بعد
کافور در حریم توام الحالات پس خرقه آلوده را در وم شست و شوبات زمزم کعبه
لیکن جز عوطه در بدن را در کعبه احرام تقوی و پرهیزکاری در آورده و کاری باله آستانه
پیامبر نگاریگانه بانگ لبیک آغاز و آن باله عالی را در عالم کشف و شهود با جود
و سعی صفا و مروه یعنی بصفا و حین بصیرت رحیق رؤیت است اهتمام تمام نموده و در آن
اهتمام بهر کام هزار گونه کام در اسواط و طواف حریم حضور حضرتش جمر الله بنوعیت جای بیش
درنشانه خال هاشمی است چنانچه داغم بر دل نهاده پای توانایم از سر در فرش افتاده
رکن این مقام رکنی چون تم و در مقام این رکن مقامی چون در دیده حضرت خلیل جان
سماله این مقام را بر دوش بالحوالی خلاص کشیده و در ذبح خویش شاه نشاط ما قربانه
گوسپند و در دمی جمره همواره هوس در سر و هوس نفس ... در جهت جمره است چنانچه
شاه و مارست اذیت شاه و بسرمن آری لذتی لذاه او بکنه در فعلی کن و پس از آن تمام

و احکام شناخت که چنانچه الله اکبر مضمون حدیث نور نبوی صلی الله علیه وآله وسلم
فرح دلم بزرگ نفقه جفا ز رجود جفا دانستم دایم فوز عظیم و فیض جسیم فایز شوم
و به تقرب که ورود عتبات مطهره ائمه بقیع علیهم الصلوة والسلام تشرف نمودم پس به مدینه
رسول الله آمده مشرف شده قبل از درک آن فیوض مقتضی المرام عطف عنان عزیمت بسمت بیت الله الحق
الحق بسمت ایران نمود یعنی از جناب قرب خداوندی در جستجوی جهود در پناه سایه او
که در حقیقت رایت نصرت و آیت قرآن حق است اعنی شاهنشاه جمجاه و خسرو فلک بارگاه
خدیو تاج کلاه و ملک عادل باذل خداوند ملک بخش کشورستانی حضرت داور دادخواه
ظل الله پناه جن پناه روحی و روح العالمین فداه و در دار الخلافه الناصری عزم رحیل بر حل
اقامت نموده لله الحمد زیر زره و یهی آن پویه گسستم دل دهان زمان شوم زبان بیان
این سپاس و شکر یزدان را و در اینکه در که الله تعالی از کثرت زحمت و صعوبت و غور
اهمیت و آرایش جهان تیغ جهان را زنگ و داغ جهانی است در ظل رافت این خسرو کامکار
خود جمع و جدار لله الحمد عیش و ابهاج رفته روزگاری در فقر و غنا با جلال و قرار و عنا گذرانیده

و در آن در سفر در مرکب منصوره اهل ارض حسن گوی بسطه حسن سیرت و نیکو سیرت در حقیقت تولای
ائمه هدی صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین است عزیمت خراسان و عراق عرب فرمود در حضر
سامی توفیق رفیق و سعادت مساعدت نموده مترصدم که التفات ات شات سلطانی بوده و الله
وجود و جود و ذات برکات اقدس خلد الله ملکه وسلطانه با هر فقر حقیر هر گونه مراحم و مکارم
و اسباب ترفیه حال و فراغ بال در فراغت و عیش است مهیا پس از پیش آماده و مهیا ساخته
پس از مدت اکنون ده سال هجرت بر گذرانیده دولت و مودت واین همیشه و الا حاجیان
بعزم سیاحت و تماشای در حال تحسین و سیر قطع ممالک خارجه اروپا و افریقه و آسیا و کمک
فیروزی گوی بهشت فرمایند با کتابت قضا با نتیجه شکسته حال از آنکاه بازگشته سلامت وجودم
زده عظم محنه در اعظم عظام بدل است متکبر و با الالام و انتقام متکثر ایلف الفراش و ضعیف
النهار و صباح و رواح منور انجاح عریضه کشف فاحشه فخیه کثرت جاجه لعنت جنح
علماء با نوشته فقر غباری گوشه نشین است و حال بر آلام ها چگونه به تقبالم و چون
در اینها ت شکسته پای وارد ت رفته در کلبه فقر با حریف حرمانی مانوس و داد ماتمی

بحمد الله تعالی مانوس بوده و هستم از جود طبیعی و جودت فطری و جود کمود جناب جلالتمآب

بندگان اجل اکرم امجد افخم ایلخانی سرطلیعة العلماء الذی قصبت فی وجه عربیه

محیی جهد و بن ما انبتنی فی زمانها * رسوم الشهری کانت لیحیی بن خالد * انواع دقایق کلام

را اسم و اول تا در رتبت اعلی مراد ملک در شیوه نشوا و طریقه انیقه اختصاص کلمات آیات

دیده و شنیده ام لهذا محض تشکر از انعام عام و اکرام خاص جناب به مضمون و اما بنعمة ربک

فحدث در ایمورت و کشی بقدم برین حصیر را غیر ممکن بوده و همت رشق بنان و رشق

بنان و قلم را در نظم درر این آبدار اشعار آبدار خود حسه نظم و سلک لالی اصداف

معنوی در بحر دوران مثنوی پرداخته طبع جاده خاطر آن را در سفینه ای از قرار

قرار داشت و بنام نامی و اسم گرامی جناب موشح و مزین کنند و حقیر این رشته را دری

کشیدن روزگار کوتاه کرده. تا انگشت تعرض ارباب تحقیق و تدقیق آن را در ارز نشود و نسخ

توضیح و دلالت اصحاب عرفان و ایقان از جوهر کار بنه در قافیه در باره قافیه رود * شعر

هر یکی را سیرتی بنهاده اند * هر کسی را اصطلاحی داده اند * و ملاحظه تخلص نقطه انگشتی آن

نهاده

نهاده موسوم به ریاض الحکمه اش نمودم امید از ارباب فهم و انصاف آنکه چون پیش نظر

بهره اغماضش گذرند و در جنب کتب تحقیق غرگمانی باشش ببرند و چون این اوراق

شرح آیات و احادیث و کیفیت معراج و مناقب دین و دولت در آن با برخی از مراد شده شرح

و شدم است از حضرت الله ان یغفر خطایای یوم الدین بحق محمد و آله و عترته الطاهرین * شعر

می پرورد هر دانه را لطفش نگار * رشته وا پس می زند گر گوهری گیرد

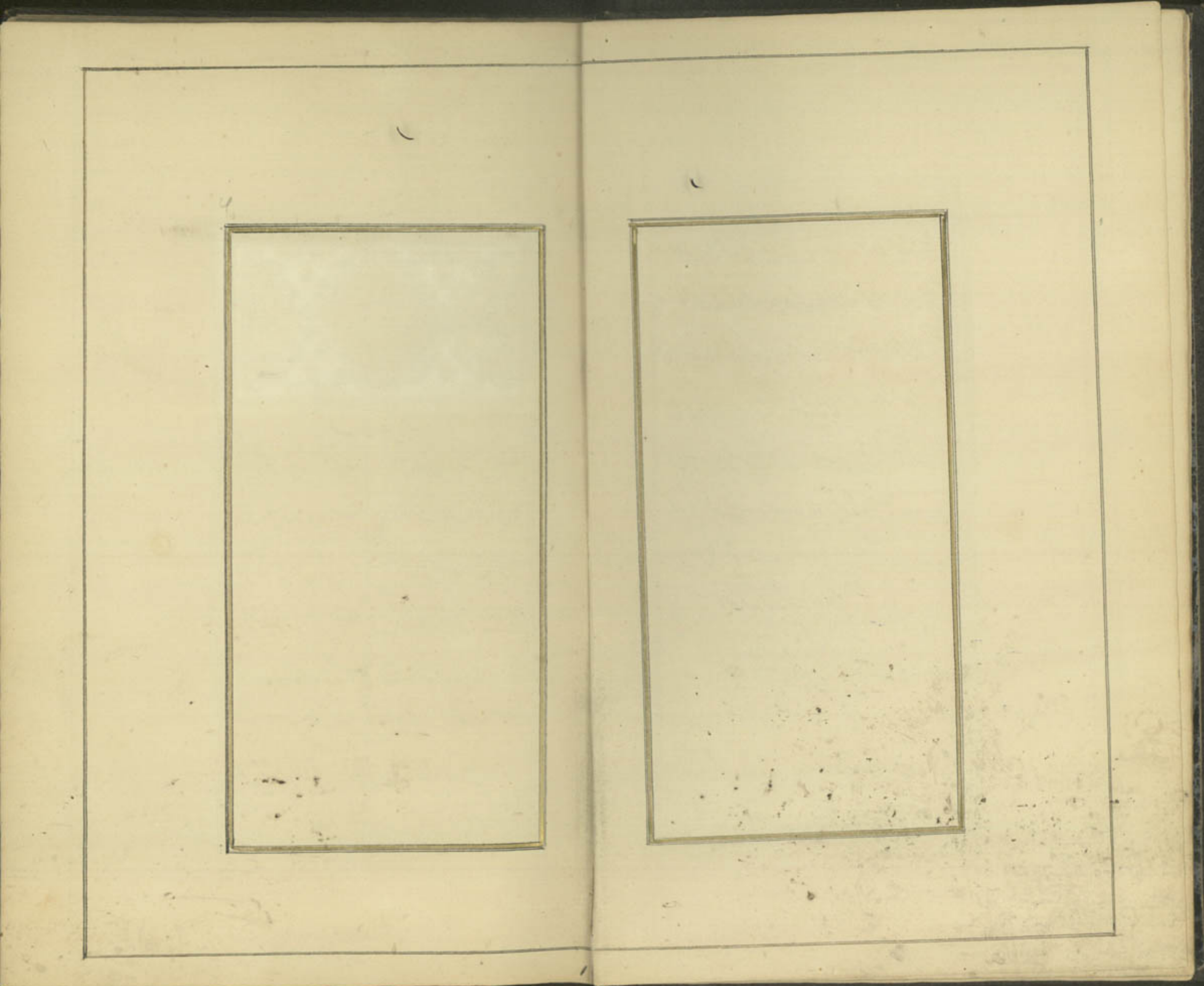
وهم در انبان کهنه ازو دیدیت و نود در تیم آن عقد الکرام بوقت فی و

مرض شکسته حکیم رحمه بر زود جهان فانی نمود و در دار الاسلام

در بقعه متبرکه حضرت شیخ علیم ابن بابویه رحمه الله تعالی

مرقوم شد تحریر از شهر شعبان

سنه ۱۲۹۱





بسم الله الرحمن الرحیم

ای ز کعبه‌ی تو مروه و صفا / وی ز رکن تو مقام و منی

خاک کوی تو منای جان شده / در منایت جان ما قربان شده

قبلهٔ ارباب حاجت روی تو / روی اهل استطاعت سوی تو

هر چه پیمودم ره دیر و حرم / هر قدم هم از حدوث و هم قدم

هر چه را دیدم تو دیدم با همه / دیر و کعبه نیست الا در همه

شیخ اگر از دیر می نوشد گهی / می کند اندر ره آتش زمزمی

نقش می گردش ز زمزم بود / وحدت بسیاری اندر کم بود

اختلاف زمزم و می کی شود / زمزم اندر جام وحدت می شود

این همه نقد از کدورت جام داشت / صاف و دُرد از مشرب او نام داشت

صاف و دُردی نیست می را در سبو / چون بکام آید شود این گفتگو

از سبو چون ریخت می در شیشه‌ها / اختلاف افتاد در اندیشه‌ها

شیشه‌ها از شیشه‌ها رنگ رنگ / رنگها شد آفت شیشه چو سنگ

سنگها را رنگها آمیختند / زان شکست شیشهٔ مستان ریختند

ورنه می را در سبو رنگی نبود / هیچکس را با کسی جنگی نبود

جنگها از رنگها برخاسته / روح ما زاین بها کاسته

کاش برگردد برین روح از بدن / تا شود صاف این می صافی بدن

فی نعت نفوس الکاملة النبویة والولویة علیهم من الصلوات ازکاها

از سبو در جام چون باده کرد / زان چه از آن راه در آمد بگو

اهل درد اینجا به غیرت دردی کشند / درد نوشان شراب بیغشند

جانشان آئینهٔ گیتی نماست / و اندر آن آئینه عکس از خداست

جم چشم از جام ازل می خورده‌اند / فیض مستی از در گیتی برده‌اند

رقصها در حال مستی کرده‌اند / عشقها در رنگ مستی کرده‌اند

مستی شان آمده درو انجمن است / ایمنان مستی مرو در دل است

این همان آمده است کاندر مثنوی / گفته است جام وحدت مولوی

باده‌ها در هر سری بشکسته / آنچنان را آنچنان بشکسته

ساقی این آمده خودشان بوده‌اند / زان کسانی عالمی آلوده‌اند

مهوشان جان و دل آمیخته / آب آن را آتش آمیخته

آب رحمت ریخته از کلکشان / ای خوش آن سالک که آمد از مسلکشان

سالک این مسلکی اهل حق / وصفشان بنوشته آن روی ورق

کاتبش آن روی ورق بالا بری / تا صفت وصفشان انشا شدی

دور گنجینه را این روی ورق / نقطه ازین صفات ذات حق

دفتر هم باده از اینها گنج گشت / تا از آن رو نقطه چشم درست

نیست از آن خرگه مهرویشان / نقطه‌ای چون چشم پا بوسان

مصحف از این است آن دفتر ثری / تا بدانی حالت دل بوتری

حالت دل نیست جز تشریح جان / شرح این معنی نگنجد در بیان

این بیان بنوشت خط لوح جام / نشئه باده خط جام جسم مدام

چون مدام آمده باده خط جام / این بیان بگذار با شرب مدام

این بیان در حالت مستی کنم / نیستی را مایه هستی کنم

فی مدح حضرة السلطان خلد الله ملکه

فخر من از ملک دولت دم زند / مست این پیمانه جام جسم زند

جام جم آمد صفت تیر جام من / گردش آغاز جام انجام من

نیستی آن آمده هستی جام شد / فارغ از آغاز و از انجام شد

بی مستی نشاء وحدت دهد / مست میخانه شکست رهم

زان مستی رستم از اندیشه‌ها / در در شیشه‌ها بشکستم شیشه‌ها

چون دل من از دست راحت برفت | برگشته دیدی دیده‌ام درست
چشم او کشته مرا از غمزهٔ پنهان | فارغ از رنج خیالات جهان
چشم بیمار درشته ز آن چشم مست | در فصاحت گوش دار از حرف من
در فصاحت هیچ نبود کس همچو من | چشم هر جا که نشسته چشم بخت
غرق دریا شود ساحل مجوز | تشنه جان بسیار و کوثر آب جوی
هیچ من از درویش هیچ شاه کوی | هیچ شاه آسمان خرگاه کو
شاه عالم ناصرالدین شه کف | از زبان از سپاری شه حرف
در بخشش در جواب زود که | این غزل سر زنم زود که

غزل

دل ز زلف دل ربایش آید همی | رنج ز روی آسمان آید همی
خال دارد بر زلف و رخ همی | دانه دانه ز پریشان آید همی
چهره‌گاهی دانه گفته‌ام کوی تو | گفته‌ام ادم راز زبان آید همی

دزد دیدستی که در هم جم می‌رود | خم زده تا کهکشان آید همی
دزد دیدستی که در آشفته شود | حرف دزدی بر زبان آید همی
زلف از آن آشفته و درهم است | لیکه از خود به گمان آید همی
دل ربوده زلف و خالش هم آن | دزد دزدی را ضمان آید همی
هست قانون هر کجا دزدی بود | دزد دزد از بر جان آید همی
خال دزد روز در نقش دزد شب | این عیان در آن نهان آید همی
رسم شاه هر کجا روشن تر است | گفته به پیدا از آن آید همی
دست شیر نه شاهان دزد را | تا که کلک از زبان آید همی
زلف را سر می‌برد از جور باز | کلک دل در الامان آید همی
محتسب است در بازاری | گر دلم خون از زبان آید همی
داد پس شه برم گر عدل داد | داد پس بر زبان آید همی
ناصرالدین شاه گدای درش | آفتاب و آسمان آید همی

فی مراتب العدل و الانصاف

ای شه کشورستان داور ایران — کشور ویران دل ما را داد آبادانش

چون تو تعمیر دل ویران کنی — بس عمارتها در ویران کنی

پس عمارتها ز خشت دیگر است — آب آن از خاک و دیگر زینت است

این دلها همه ویران کعبه اند — کاین عمارتها به ویران کعبه اند

کاخ دولت از فراغ کامیاب است — کاین عمارت کامیاب و کام بخت است

قصر شه از عدل آمد بی قصور — عدل در جنات عدن آرد قصور

از قصور آن خراب این قصور — وین قصور آباد باشد بی قصور

خسروان دین و دولت جاودان — گفته اند الملک والدین توأمان

ملک و دین هستند با هم همچنان — چون خمیر اندر سرشته توأمان

دایه این هر دو کودک هست داد — تا نشانند با خود پشت را بکار

ملک اگر خواهی ز دین پایدار — ملکت گفته چنین پایدار

ملک با شمشیر دین باید گرفت — پشت دولت نیست جز تیغ و گرفت

ملک از دین یافت در گیتی قوام — دولت و دین هم بهم دارد دوام

دست کشور گیر گیرد دست دین — کشورت پرورد و در زیر نگین

خسرو عادل عدالت دین اوست — دین و دولت با عدالت روبروست

شاه اگر خسرو اگر بهرام گور — توشه باید از این راه دور

عاقبت بهرام شد صید گور — گرچه بهرام آمد صید او از گور

در جهان باشد نشان گور و گور — این نگارستان و آن نگار مرد دور

خسروا داد و داد عدل و داد — نیست جز شاهی به داد و داد داد

داد داد معدلت شاه عجم — تا جهان دار و تاج بخشد ملک جم

فی مدح جناب اجل الاکرم الامجد الافخم معتمد الملک مد ظله العالی

دست داود شاه دست معتمد — گر ازل ملک به پایش تا ابد

جود و جود آن احمد را یحیی یک است — تا شنیدار رحمی به بساط است

نعمه در ملک و دولت اسیر / دستگیر حق ازو نادر پسیر
جود او شد کارساز روزگار / کارساز روزگاران روزگار
شخص او شد تکیه‌گاه بحر و کاه / تخت درگاه شاه را شد تکیه‌گاه
دولت از اعتبار مثبت است / قدرت اوست نه جز لیس آنست
چارچی از جمع شد در جیش او / مرد و شد در روزگار خویش فرد
عقل و عیشش داده و عفو و عطا / کس نگیرد رخنه او داده خطا
هرکه را از آیت ایزد رهی صفات / در صفات از آتش چون لیس ذات
لاجرم ایزد در او آراسته است / در صفات خویش پیراسته است
چون خدا داده است او را صفات / گر خطا گیری خطا گیرد ز ذات
هرچه را ایزد دهد پسندیده است / لطف حق زینهٔ هر بنده است
بندهٔ گر بندهٔ حق تو کنه / نیست بی لاف خداوندتر
چون عبودیت و ربوبیت بود / کنه آن را چون شناخت ای بود

العبودیة جوهرة کنهها الربوبیة

بندگی حق حقیقت جوهری است / این صدف را در درون آن گوهری است
پیرو حق جانب حق پا برد / راه حق در پیر و بیجا بسپرد
هادی این راه حق خضر طریق / عبد چون آمد به مقصد شد حقیق
بنده آزاد از آزادی نشد / در خرابیهای خود آبادی نشد
خود خراب خود نبود آباد شد / بندگی حق کن و آزاد شو
بنده آزاد حق از بند خویش / گر گشته از بند و از بود خویش
بنده و بوده خودی از هم گسیخت / وانچه در دامانش از خود بود ریخت
چاک داد او دامن پیراهنش / تا خودی هرگز نگیرد دامنش
خود بخود پیراهنش را چاک داد / یک سر دامن خاک خود بر باد داد
خاک خود بنشست چون بر باد رفت / خود ز خود رفت و خود بخود از یاد رفت
او نقش خویشتن از یاد برد / نقش خودبینی ز لوح خود سترد

باد حق از دلش زبان خویش خود
نه کمال حق جدا از آن ملک
جودی این بسته نه شد هست خود
هستی خود شان همه نه شد تیغ
از فنای حق بقای بنده شد
ورنه تا دور از هوای هستی است
نه بگیر این در مات حق شود
باده اقه مطلق از باد خود
نیست اطلاقش بحر ستمگی
این شود از صد هزار افسر دل بود
یک یک آید هزاران صد شود
در هزاران صد بیک پیدا شود

کنج کاوی کرده گنج خویش شد
تا جه ایشان نوح در خود است فلک
دست خود آمد تهی از دست دل بود
فانی الله جدا از بیع
بنده را این به نکار سپند شد
در هوا خواه خود است از خود بر است
قید خود بر دارد و مطلق شود
در خرابات خراب لا خود
صد هزاران قطره در بحر یک
زانکه هزاران صد یکی بیسر دل بود
زانکه هزاران صد یکی خود شد شود
وین هزاران یک نشینی همه شود

این هزاران صد دو پیچ پیدا است
ده به ماست تا یک پس بود
تا چه شد اندک اندک یک است
آن یک واندک صد بسیار شد
رشته زلف است فرخار
شه کشش در میان کفر و دین
گفتگوی کفر زلف چین چین
چین بچین این گفتگو بالا گرفت
نیست این رشته چو شد بر جا نهد
کوه ما همچو ما از یک شد
ورد شب بازار روز انقش جد
نیمش دروبه کالای بساط

وانهمه بسیارها از اندک است
با همه بسیاری اندک پس بود
وین صد و بسیار از آن سر کمیت
رشته هم تسبیح هم زنار شد
دست شیخ افتاد و دست برهمن
کفر و دین آنجا که واپس
رفت از راه خطا تا کاف چین
کفر آمد تک دین …
در بند یک کوه … ما زانکه
ورد … اشد چو شد بار …
نسخه را … ورد … جمعه در
از بساط چگل …

شحنه چون چشم دو بینی باز کرد / بانگ گیراگیر دزد آغاز کرد

گرم شد بازار رنگ از آل آل / دزد دزد گفتن ترکان بر دوال

رنگ بازار است بازار جهان / عالمی از گرمیش آتش بجان

رنگ بازار از نمودی این بساط / چون رواج هستی متاع انبساط

هرکجا دزد هوس گر شحنه است / این متاع انبساط رخنه است

هرکه چون هست دزد این متاع / شحنه را گر خود نبیند بی نزاع

خود اگر دزدی ادا و ابهی / نه دزد خویشتن ازرا کند

ده هزار خود متاع خویشتن / دزد خود را راه خود بر دُر زن

چونکه خود از دست داد این ابنی / عنکبوتی تا بپیچد تن بتن

خانه این عنکبوت از هیچ سوت / سست بنیاد است بیت عنکبوت

خانه سست است ای خدا برون / هیچ خود را دیده از اندرون

جایی از دیگر ساخته / لیز زدن از خویشتن پرداخته

تا اگر دزدی زند این خانه را / خانه از خود بسته تن ویرانه را

دزد هست از خود نه بیگانه را / قصه انجامش آغاز ابتدا

اینهمه هست آغاز انجام تو است / خانه خانه دزد دزدان ایمن است

دزد را خود را ببایست خود برد / خویش را بر کار دزدان غم خورد

کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف

نه دهان پیر را بازگو / ساز های رازگاری ساز کو

شاهد صورت ز غیب اندر شهود / نغمه احببت ان اعرف سرود

عارفان را این نوا در گوش شد / همچو جوش آمد خرد بیهوش شد

جمله را این نغمه عقل و هوش رفت / در خروش آمد دل و خاموش رفت

جن و انس اندر هوای این نوا / او فتاده از هوسها و هوا

جمله دانستند کز صدق وجود / خلقت ابجد را علت چه بود

بود علت چون در انجام رخش / انجام در رقص آمد و دو کام رخش

جامها پر از می عرفان شده / عارفان سرمست و سرگردان شده

جام می در دستی و دستی زلف یار / رقصها کرده مست و هوشیار

گرم شد بازار مستان الست / مست شد هشیار و شد هشیار مست

جلگه مست الست این بساط / عارفان را این بساط آمد نشاط

می ز خم از این نشاط آمد بکام / جامها سرشار شد از این مرام

جامها سرشار و سرخوش مستشان / عقل و هوشش جمله بدنام و دستان

بشنو از من پند ای دارای هش / عارف حق دان حریف دردنوش

دردنوشان شد در این روزگار / هست راز خم و سر راز درد خمار

دردها از درد ماشان در سر است / خرقه آلوده‌گیشان در بر است

گر کسی آلوده‌گیشان شست و شوی / خاکیان است آب هرجا جوی

انجمن‌ها کشتگان یا سر به / خسروان با سر و با افسر به

خرقه آلوده‌شان پر چون گهر / تو به تو از گریه در شستن چمن

آب چشم نور یا صفای آتش است / مجمر آتش چو شد دامن خوش است

دامنی را آب اشکون زدن / تا که کاکل کشتگان بود و کفن

آتشی از آب چشمت بر فروز / خرقه آلوده عالم بسوز

مَن عَرَفَ نَفسَهُ فَقَد عَرَفَ رَبَّه

ای لبت یاقوت یاقوت روان / وی دهانت هیچ با موی میان

آن دهان در این میان یک نیمه هیچ / زیر هیچ از حسنهم رمز پیچ

گوهر افشان کن بمغز این صدف / تا رسد معنی نفسه ز عرف

خوش نشین شناس درب خود شناس / پس برون رو از خیال و از قیاس

در لباس سر در او فاش باش / گوییت او باش نه او باش باش

از لبت جانا مرا کامی بخش / از می لعلت مرا جامی بخش

تا که بردارم حجاب خویشتن / من تو شناسم بست چون تو من

من تو و تو من تو و من جز تو نیست / آنکه نیکو به هم غیر از تو کیست

ای تو آن می کز لطافت جام شد / وی تو آن جامی که صهبا کام شد

جامها و کامها لبریز تست / ساغرها از شور شور انگیز تست

در خروش هستند همه از جوش تو / جمله تو را داشته سرپوش تو

رشته‌ای از تو از خم تا بکام / عالمی هشیار و مست نیم جام

پر شده از تو جام دل چون شیشه‌ها / خالی از تو شیشه اندیشه‌ها

عالمی از انبساط این بساط / جمله در رقص‌اند از وجد و نشاط

هر که را جام و ایاغ از تو پر است / روشنانه خورش از بزم خور است

در خم وحدت ز ایام می جوش خورد / دین همه کثرت که جوش از تو برد

جوش ایمن جمله خرد و هوش شد / عقل را چون حلقه اندر گوش شد

عقل رفت و عشق پیدا شد ازان / آشکارا گشت اسرار نهان

همه آمد رفت پیمانه رو نیست / رفت پیمانه رونق از خوش است

راز ما شد فاش اندر بیخودی / رفت از خود هر که با خود آمدی

عشق تو از دل نهان در راز گو / آشکارا باز در از راز گو

آشنا گر در دل بیگانه شد / خانه جان خلوت جانانه شد

چون ترانه می ندانم چون شدم / از خود و از خویشتن بیرون شدم

تمثیل

پشه‌ای پیش سلیمان داد زد / داد از بیداد او چون باد زد

کای ترا ملک جهان زیر نگین / وحش و طیرت در یسار و در یمین

از تو هر پرنده‌ای پرینده شد / پر به اوج آمده اختر میزند

من در پشه از همه لاغر ترم / در پناه عدل و داد تو میپرم

چند پیچیده بمن این باد چند / زین اشارت مرا بنیاد کند

پس سلیمان خواست در دم باد را / تا کند تنبیه آن بیداد را

باد آمد رفت پشه از میان / زان میان گم گشت وز آنهم نشان

گفت من آنم که پیش تند باد / سر دهم بر باد هر چه باد باد

لیکن این پندم چو خوش آمد در مذاق — رو فرار اندیش تا بالاطلاق

ای ز تن پشه تو تنها است بند — پیش تیغت تیغه هر کوه کند

چون تو گویی من نگاهم چون کنم — هر که من از خویشتن دل بر کنم

من که باشم تا که گویم کیستم — خود تو گویم کیستم من نیستم

نیستم من از وجود هستم ز تو — ور همانم از وجود هستم ز تو

هستیم چون از تو شد نه هستیم — پس چه شد هیچ دام ار هستیم

هستیم در هیچ آمد نیستی — نیستم من از چه رو بی کیستی

چون حدوث من ثبوت از قدم — بوجود تو وجود من عدم

فی مراتب الصدق والاخلاص

ای لبت آلوده ورمی سرکه — سرکه است و شکر با یکدگر

سر لبا چون لعابت [illegible] — روی [illegible] صهیب [illegible] درد آلوده باش

سر لبا [illegible] چشمه تا است — زان شکرلبا دل آلوده است [illegible]

رنگ با [illegible] باش — عشق رنگست [illegible] باش

عشق [illegible] اختلاف آورده اند — وین همی را [illegible] اوصاف آورده اند

از دو صنف عقل شو صاف باش — چون صفت از ذات [illegible] اوصاف باش

این صفتها از حقیقت رنگ هاست — رنگهای با همه نیرنگ هاست

رنگها را [illegible] [illegible] — [illegible] ترک رنگ [illegible]

رنگ نیرنگ است [illegible] — [illegible] آید [illegible]

تمثیل

چون بلاذر داشت ابلهی [illegible] — راه رفت و خیزان [illegible]

تا درخت [illegible] — در طریق صدق رو پای ثبات

[illegible] از وجود [illegible] — گفت ای [illegible] چه [illegible]

گفت من [illegible] می کشم — آب رحمت [illegible]

خنه خنه گفت بیهوده [illegible] — راه [illegible] پیشوی

زود از او بگذشت او زان خلاف — پاسخ حرف خلاف است انحراف

گفت پیغمبر که صدق آمد نجات — صدق باشد صاف‌تر از آب حیات

صدق و صافی بر در حق دگر نیست — چون در جان باز از او لب [illegible]

باده صدق است از جام نجات — خضر از این پیمانه خورد آب حیات

دُرد و دی از سر آرد صاف نوش — درد چون دردا است در صافی بکوش

صاف کن از زنگ مرآت وجود — ای خوش آن آیینه کز زنگ زدود

زنگ شرک است پنهان آینه دار — تا زدایی صیقل وحدت بیار

زنگ شرک است را خلوص آمد اساس — چون اساس است این همه در اخلاص خاص

پس خلوص است از نماز خود بدان — آیه فیه و الا الله را بخوان

رو خود فرز دلی حق شناس — ذره [illegible] نشانت بوی آفتاب

حق بگوی و حق بجو تا حق شوی — کم کن از پا قید تا مطلق شوی

از خودی بگذر تو ای جدای خود گرو — با همه تسلیم کن با خود ستیز

هر که از ایزد به تسلیم کرد — ایزدش ایمن ز رنج و بیم کرد

بیم از ایزد حقیقت ایمنی است — از بلاها هم ایزدش پس ایمن است

بیم حق این که ما را از غضب — شرها در پیش بیش چه عجب

هر که بیش ترس زاین رجایش چون بود — بیم خشم از رجا افزون بود

لیک چون از رحمت سبق برد از غضب — بیم بعد آمد رجا شد قرب رب

فی رجاء الی الله تعالی

چون رجا بیم دور خویش شد — حلقه لا تقنطوا در گوش شد

رشته حبل المتین آمد امید — وین امید هم در بیابانی سپید

تا امید از رحمت حق دور شد — صبح یابی از شب دیجور شد

تا سزاوار جنها عفو و عطاست — بنده را امید دادبها سزاست

عفو ایزد شد سزای هر گناه — تاب رحمت را امید است پیکه

هر که را جام طلب از دست شد — از می رحمت تهی آن کاسه شد

مست چون جوش می رحمت شده | گرد سرشار از سبو جام آمده
چون ایاغش از سبو لبریز شد | در دماغش آمده شورانگیز شد
چون از آن می جرعه‌ای مست خورد | نشئه آن می ورا از هوش برد
عضو عضوش را ز ذوقش رقص می | پس نشاط انگیز شد هر عضو وی
بی‌چنان آورد در جنبش نشاط | کاین نشاط آمد بجنبش انبساط
غرق شد در بحر صهبای امید | آنچنان کش ساحل آمد ناپدید
دور آن می در دورا در مانش شد | شور آن می مست دامانش شده
لطف حق دریای بی پایان بود | قبه و ساحل همه یکسان بود
بحر رحمت جمله جنبش آن جوش | شیشه‌ها را در گلو آن جمله جوش
چون در او گنجید دریا در سبو | آن سبو آن در خروش و گفتگو
گفت باده در ظرف کم آمده است | ظرف و مظروف هم از او در هم آمده است
ظرف را مظروف چون افزون شده | ظرف از ظرفیتش بیرون شده

زود این می آنش سبو را بشکنند | تا همه پیمانه و پیمانش کنند
چون سبو گشت آنکشت آن خمار | در هم آمد حالتش در هوشیار
دست در دست آمده این دور کرد | از نشاط و رقص باهم کار کرد
گه در رقص است چون گه از نشاط | آری آری این بساط است انبساط

روضة فیها روح وریحان من العرفان فاحفظه وصنه من غیر اهله

ای لب لعلت می دیرین ما | تلخی آن شکر شیرین ما
در شکر داری نمک با اتفاق | شور و شیرین تلخ گه در افتراق
تلخی و شیرینی و شوری تو اند | جمله را گه بیکجا و دوری تو اند
جمله را دیدم همه هستی از تو بود | چون همه هم کان خالاته از وجود
عکس روی تو به هر آیینه بود | رنگ هر آیینه زان صیقل زدود
رنگ هر آیینه را تو صیقلی | زان همه آیینه از تو منجلی
نور دیدت روشن بخش همه | از تو روشن صبح مهر و شام مه

تمثیل

روزی اندر بحر با هم ماهیان / آن یکی بگفت کای یاران آن

کاین همه گویند دارد صاف آب / نشنویم و می‌نبینیمش بخواب

شد نهان آتش در آب از گفتگوی / حلقه در گفتگوی و جستجوی

آب از ایشان آمد چون گوش / پس رئیس البحر را آمد بگوش

گشت پیدا سر از این پیچش / می‌نشیند گرد پیش پای خویش

گفت نادانا نباشد تشنگی / در میان بحر تو نادانا بجوی

غیر آب اندر میان بحر نیست / چیز دیگر نیست تا گویم چیست

در میان آب نطقم الکن است / وین حقیقت خارج از نطق من است

زنده‌اید از وی از آب تشنه / لیک آب زندگانی تا بسینه

جمله استاده تشنه متوهمی / وین معرف حجت است از گفتنی

آب هست اندر رهانها است / قطره آن گوهر عمانه است

گوهر عمانه آمد جام جسم / روشن از انجام جم ملک جسم

رشحه‌ای پر جوش بحر جان شده / خاک در رقص آمد و افلاک شد

این شراب از صفی شرر و آب بود / شر شد نشئه‌اش هست و حیرش وجود

پس وجود از صفی اصفی خبر شده / هادی هر سالک اندر سیر شد

شرح این معنی چو شرح اسم دان / وانچه سر دل زجه در رسم دان

هر چه چون چوب از روغن بود / لیک روغن چون رسش در دم بود

هر چه بینی روشن است از آفتاب / لیک نا شد آفتاب از خود ثبات

تابش خورشید نقطه‌ها بود / قوت هر قدرت جانها بود

جان بخود دارا است اول خویش / پس برون رفت از خود و برآتش

جان بود آن تو بخود دارسته است / جسم شد آن کو بکان برآسته است

از خود است آنکه توانا جان / وان توانا جسم از جان میدان

جان قوی دارد اگر چه تن جسم / با وجود آنکه هست اندر عدم

نیست را قوت هستی نبود ... کاین اثر از آتش آید نه ز دود

مرده را خود اثر از آتش است ... شعله جان آور ز قلب در عشق است

قلبها را اعتبار آید عیار ... قلب چون شد قلب شد از اعتبار

ان العقلاء زهدوا فی الدنیا و رغبوا فی الآخرة

زهد زر ناب بی نیست شک ... شک اگر داری خود را کن محک

صیرفی زر زهد است ای خرد ... قلب را از قلب بیرون آورد

عاقلان آن زاهدانند از نخست ... گر بجستی آید این قانون درست

حسن ذوق ما بوی عقلت بود ... وانچه ما گوییم گو نفعت بود

اختیار خوب از عقل داد ... تیشه زن بستان تهی زینهار مباد

هرکه زاهد نیست شد هشیار شد ... خواب این بیچاره کی بیدار شد

ساغر اهل درست است از ازل ... تشنه آتش این رشک ابد

هر که می‌نوشد درست از هوش شد ... ز آتش این دست بی او خوش شد

عقل و هوش شخص دانا تو بود ... کار دانا دولت آزادی بود

دولت آزادان خردمندی کند ... در خردمندی جدا از وی کنند

مرغ عقل اندر تجرد بال زد ... دام اگر برداری از بالش پرد

عقل پاک آید ز هر جنس خوش ... حلقه آلودگی بردار خوب

گر بی بار از قفس آید تجرد ... مشتری خواهم در این کالا خرد

مشتری این متاع تن شده است ... دزد دکان خود را بر دست

دزد دکان خود باشد هوا ... ای خوش آنکو شد هوا باشش جدا

این تجرد بی هوا نیست بود ... خارج از نفس تن تنها بود

هرکه تنها شد ز تنها خوار شد ... عاری از این جسم را خورشید شد

چون فضای این تجرد تنگ نیست ... جام ایمنی راه دور از سنگ نیست

جام می را چون مدار از سنگ نیست ... همچنانکه سنگ او سوار جنگ نیست

گر نبود این بخت و تیغ داشته ... صبح و جب اندر تجرد اشتیه

از بخور هیچ صنع و جنگ نیست / عرصه بحر بر کس تنگ نیست

جای جان تنگ است اندر خوش تن / رو لباس تنگ تن از من بکن

او رود از صورت هیولا را کفن / از لباس جسم جان را عور کن

تن بچه ماند ... چنین جسم چو / پوست است اندرین بر داغ بر

تا نبوید گند تو از روش تن / چون تو پاکی بر جنس پهلو زن

الجنس مع الجنس یمیل و کل شکل بشکله الف

جنس با جنس است اندک اهل و جیل / زان مجنس با مجنس چنانست میل

اصل جنسیت تقاضا سکینه / جنس از جنس این تسکینه

پاک را پاکی سزد ادبع و ... / دود مانت از دمانت جلف کن

از خود این خبث دو مانت بیخ کن / پس بخود نور تجلا جذب کن

جذب ذره مهر اندر ناگهنه / ذره چون نشد پاک جالالاکه

اصل از سنگی از آلودگی است / پاک تو زانکه سنگ بر پای

این دانستها همه از خویش نیست / از خود و از خویشتن روسوی دوست

تا از آن پاکی بجه و پیشنما / خود ز خود برخیزی و بنشین ها

چون ز خود برخاستی بیخود نشین / خویش را از خویشتن بیگانه بین

از خودت بیگانه با حق آشنا / در میان بحر وحدت کن شنا

ای خودی چون گناه اندر ازین / پس بیمان با نهنگ لا نشین

چون بجنبش لجه الا شود / هر نهنگ آنجا بجنبه لا شود

لای ایجه تو نفی جنس دان / جنس این نفی نوع خود بدان

نفی در نفی از کنی این جنس و نوع / مثبت آید عین این نفی بطوع

مثبت تن هست آید تا ابد / هست تن تنگ است و نیست نه بد

تا توانی هست خود تنگ کن / جسم دور اندر و جان کون کن

گرسنه تا کی بروی پر کنی / نعمتی دست آرد خود را سیر کن

از خودت برگرد و در حق کن رجوع / خوان حال کی نماید رفع جوع

ره بجو بسته است رو از خود برون — رجعی انا الیه راجعون

موتوا قبل ان تموتوا

چند نوشی جام هستی ای اسیر — آشفته است پیری خود پسیر

مرتورا این زندگی شد قید تن — گر بمیری وارهانی خویشتن

زندگی ما همه مادی است — مادی از اعتبارات تن است

آب صاف درد آلوده است — وین سبو با شکر ناموده است

روکه از کار بسته باز کن — وین قفس بشکن برو پرواز کن

زین چو دی بگذشت بردار تو ستین — تو نشیند هست چرخ از کی بود تا این

چند کرنه است همه خاک باش — وین عناصر در گذر از افلاک باش

در هوای خوش نشینی تا چه خوش — خیز و این آتش به آب خود بکش

آب تو تقوی و این آتش هوا — خاک بر سر ره هوا را کن هبا

روضة فیها من المعارف ما تشتهی الانفس و تلذ الاعین

ای رخت گل در گلت ریحان ترا — خط ریحانیست دفتر را سرشت

از خطت کس چون قلم رو گفته است — آیهٔ نون و القلم آورده است

خط تو سر خط از او کی بستیم — دل از این خط بسته از خود رستیم

سالکان دانند گر سر سلوک — خط فقر ما است سر مشق ملوک

خط فقر ما در او پیش از نخست — شه شکسته دل شکسته شد درست

چون شکسته لازم افتاده است — لاجرم افتاده از دل شکسته است

گر شفیعی حق شنیده از تو را — در سرا نه از سر افزوده تو را

پس بنوش و بس چه از از این — جام بردار و بنه سر نوش دن

خشت بردار از سر خم تا که می — در خروش از جوش آید همچو نی

بی بگوشی چی سر ال از دوست — وانچه آخر خواهی از دل از دوست

اول و آخر نباشد جز یکی — گر همه بسیار باشد در یکی

اندک و بسیاری اندر ظرف هاست — ظرف بشکن تا بگویم رخنه هاست

تمثیل

مست گشتی مردی بی سر کاسه داشت / در خرابات هم از هر گوشه داشت

در خیال آجرش ایبج خریه / پس بجولانش عنان دل کشید

زو بجولانش نگاه رشته نکه / در نکه ظرف سفالین بشکنید

کاسه بشکست و تهی شد دست و بر / دار گردن شد نگاهم بر سر

آنچه ما داریم در وهم و خیال / ما شکسته ایم در ظرف سفال

اعتبار ظرف از مظروف ماست / ظرف چه بود چون نبود مظروف راست

رنگ کار از دولت حق همتی / ظرف و مظروف طلب کن قیمتی

اصل این مظروف نور پاک دان / وین سفالین کاسه خود خاک دان

ظرف و مظروف است بر فرق خراش / ز آفتاب است آنکه مظهر بر فراز

در قدح شیر زلیب ـ شت / لاجرم با ظرف مخمور را شکست

تمثیل آخر

چون دو مجنون روبروی لیلی نشست / هست برچی پرورش در دست

گفت در گوش که ای تو رسم / گر ازانها تو هست وا سم

ز آتشم دیگ آتش تو خوش / کاسه از خلا دل پر جوش

گفت در ظرف تخته آتش ما / ظرف از آن تکه قرارش ما

ظرف چه ظرفه سپار و آتش جهی / در دل کون گنجه آب جوی

آتش ما غم آتش تن ما تو / جوش تن اندازه دلخواه تو

هرچه ظرف آری آن آتش دهیم / در گلوت لقمه اندازه نهیم

لقمه اندازه نهی اندر گلو / آنکه اندازه بر اندر سبو

لقمه بردار قدر حوصله / تا که گردد گنجه در گلو

لقمه افزون گلوگیرت کند / هیچو ... طعمه بشرت کند

پا منه از حد وزی خود بدر / هر که خارج شد ز زی خویش بدر

من خرج عن زیه فدمه هدر

زهی باطل زنیت لاف حق از دل　　بشعله حرف از منطق زدن

بسر در وش این نشیمن کلاه　　همه سرگرد تو چون تاج شاه

بنور بایت چه دروشیت　　چمن نور اورنگ سایان آیت

فقر و دولت نشت و شهنشهی　　مان لیارت را بهی خود نشین

چه بیگونه در این قطره یم است　　دانه دکان سوداء عظم است

از ده دکان نیند و شه خراج　　در بگیرد لاجرم کیهو خراج

پیش هستی جمله عالم نیستند　　گر تو بشکوه نه پیش کوچشه

این گروه گرسنه بی لاشها　　لاشهاشان عشقهای باشها

لاشها و باشها از شهاست　　وینهمه از شه خالی شهاست

قالب باشه باشه نی　　در دم داده تن باشه نهی

دل دهم شطرنج شطرنج زرنج بود　　چه زنده بات آمد این جای کرد

رخ نهاد بر باد فتنه از در هم هوش　　پیل رهسپر رابسته پیه بنوش

اب حیرت تاخت هموار دشت　　ز نبرد آنجا پیاله بازگشت

شغل اخ این ره پای آسمان کشاد　　چون تو خواهی گذری بی پای لنگ

رو عنان زین دشت بی پایان بپیچ　　چون تو هیچی کو در پیچ است هیچ

ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا

دشت وحدت است در بازیر　　پرطاو و پرفشن این بادیه

وحدت از خواهی رو از خود گذر　　نیز اگر خواهی برو بسیار سر

زان سپر خواهی سر آن پرها بسر　　سربسر جنه ملک سقه زر

آب عشق بهر ارادت تشنگی است　　هرکه این آتش نباشد تشنه نیست

آب این جوی است خون تشنگان　　زنجیر زان رو از گلوی تشنگان

هر که خورد از تشنگیها خون خود　　جاودان زآب شهادت زنده شد

زندگی جاودان همیشه است　　نیز از عشق بهر صحت است

نعمتان مجهولتان الصحة والامان

قدر صحبت بدان ای هوشیار	صحبت دانیست اندر روزگار
عمر در ملک طبیعت صحبت است	چون بدولت پا نهد میراث است
صحبت دانشمندی تر زبان	در بنا این چه خلق اندر امان
این چه نعمت لطف رب العباد	کاب جسمانی دگر جان بود
جان و جسم ما از ایشان در نشاط	که رقص و که سماع از انبساط
از طبایع شد چو رفع اختلاف	نغمهای اختلاف اندر غلاف
چون سلاح از دوست از صلاح	صلح بردار چو میدار سلاح
کز مخالف طبع آید جنگجو	لاجرم از جنگ خیزد گفتگو
جان لطیف است و نازد با جنگ	گر درود ازش چو سینه غرصه تنگ
با مخالف تو ستیزی مباش	کار آید در معاد و در معاش

دولة الارذال آفة الرجال

گنج با دوست رنج هر حال	دولة الارذال آفة الرجال

آدمی را خود چه سود صورتها	نیک صورت سیرت شرط نیست
هر فرشته صورتها دانشش است	ره مرو گیسوش آن صد نیش است
نفس گر شیطان بود که باز به	که بفطرت شمر گردد که به
مرد آن را جستجو سنگین سیرت است	ذات را جهت آرد گذر از صفات
ذات در صحبت سیرت صورت بود	هر چه سیرت اقتضا کند آن شود
صورت آید پیرو سیرت لیس	پس نباید بست دل بر هر کسی
آدمی صورت بسی بی سر بند	بشنو از من دل بایم صورت بستند
تا نگیرد ت دامان نگار	در جهان زاهد طمع کن احتراز

عز من قنع ذل من طمع

عزت ار خواهی بیا از کس طمع	در قناعت کوش عز از قنع
چون قناعت در تو شد بی زوال	هر چه بتواند پای دولت بمال
فقر در این دولت آید سلطنت	سلطنت سنگین تو ابدا شکست

بسر در اکلیل چون افسر شده — ملک از این افسر بس مسعود شده

فقر را باشد فخر او تخت — زانکه از درویش تیر آوردش بخت

این تخت فقر فخر خسرو است — خسروان را پاسبانی ازو نگرست

فقر فخر سینه لولاک شد — زانکه در او در نگ نه افلاک شد

فی نعت الرسول و وصیته زوج البتول

قصه الفقر فخری ساز کرد — آنچه انجام است آغاز کرد

پس برادر ملک فلک زد خاک — خاک راهش گشت مهر تابناک

چون علم بر طارم افلاک زد — تاج شد بر سر لولاک نقد

ملک او در نه شده بس زیر نگین — قاب قوسین بقرب حق قرین

فقر را آنکه به دولت تاج داد — فخر او است بر تاج فقرش تاج داد

تاج بخشی کرد فقر خویش را — سر فرازی داد پس درویش را

ملک خود درویشی زینت داد تا ماهی تا — ای حشر این در درویش کاش شاهنشهی

فقر او مولا است زانرو فخر اوست — زان ورا در فقر فخری گفتگوست

فقر را چون ملک نه افلاک شد — تخت در درویش عرش خاک شد

گفت از فرط نشاط آن شه خاک — کای علی مرتضی روحی فداک

تا شدم من مر تو را خاک قدم — بس تجلیها کند رخ قدم

خاک راه تو بود تاج شهان — صیقلی مرآت قلب آگهان

هر صباح از چرخ خور سر زند — سر زند تا سر به پای تو نهد

نقش نعلینت چو بر افلاک است — عکس آن خورشید ورا افلاک است

زان برادر شاه که تو مر تو شعاع — تا که از من سحر نور اقتباس

اقتباس نور ماه از مهر کرد — لیک مهر از من فروزان چهر کرد

از رحمت از تو بسیار دم — سر از تو زینت [illegible] فرح

از تو باد و آب و آتش در مراتب — نور تو ام جان گرامی در بهار است

صبرم از حلم تو آمد در سکون — حلم تو تمکین خاک آمد کنون

صبر مرد از آن گشت مفتاح الفرج / جان بلب آمد بروم از عسر و حرج

صبر کن تا جان گفت حق صبر چه بد / تا چو موسی بگذری از رود نیل

قصهٔ موسی و فرعون

موسی آمد از بر دادار خدای / در بر فرعون کای یک(?) خودنمای

چند میگوئی منم رب جلیل / شرم بادت تا بکی لاف نبیل

ما همه جا پایها پیموده ایم / تا بکی جای عالی آلوده ایم

عالمی سرزنده صهبای تست / دلکه عالم زنده سبز از دهان تست

تو نخورده آنچه میسنده(?) کنی / نیست دعوی هستی کنی

گفت ای موسی ز نیست پرورده ام / جوی خوشت از رود نیل آورده ام

خورده خورده گشتی از خوردی بزرگ / در شبانی گله ما را تو گرگ

پا برهنه با سه تشمین(?) کلاه / باز نه بر فتنه و از ملک گشت

حال میگوئی من پیغمبرم / از چه از خود پا هم حشم برترم

گرچه اول بوده ام در بندگی / کمترم از بنده این بندگی

گفت موسی راحتش دریایم / موجی از آن تجربه با پروایم

موجها پرورده بحر حقند / این قیود از اعتبار مطلقند

خود مرا پرورده حق با دست غیب / نه تو پروردی مرا و نه شعیب

تو مرا بسیار کشتی او نکشت / زانچه دست او نبسته آن درشت

طفلها کشتی در این نوبت خیال / وان خیالت باز آمد در قتال

من ترا خصمم بگو تو کیستی / تو خدای خصم پرور نیستی

پس کرامتها دهم دعوی مراست / گر ببینی خود ببینی از خداست

پس برون آورد دست از آستین / گفت آنچه گفتمت اینک ببین

دید خورشید از کف رادش دمید / آب انجم از سر انگشتش چکید

پس عصا افکند و در دم مار شد / چون بدید آن مار اژدرها شد

نیز از آن نادره بیمار شد / در پی هر چاره ناچار شد

سخت بر فرعون از آن شد کار تنگ
زان عصا پای خرد او نیز لنگ

چوب چوپان گشت ثعبان همچو مار
گرگ از این چوب شبان در زینهار

گر سگ نفس شبان خویش خورد
آن نخورد او استخوان خویش خورد

بس ورق ها کرده اندر جسم و جان
آتش است این و بسوزد استخوان

دزد مال کاروانها چون برد
لاجرم چوب شتربانان خورد

چون گرفتش واهمه از آن شگفت
دست زد موسی عصا خود را گرفت

باز گرفت او عصا آمد بدست
همچو چوب خشک آن ثعبان گشت

جملگی گفتند کاین جادوستی
دشمنی فرمود کاین جادوستی

پس ز سحر ساحران آگاه شد
زشتی آورده و زشتی از او آشفته شد

نیکوان را زشتی آتش کند
چون ز زشتی زشتی از آتش کند

نقطه زشتی در آمد حامله
زشت تر آید چو زاده آمده

شعبه شعبه شعبده باز آمده
جملگی زین راز غمناک آمده

سحرها را عقده ها او برزده
بر گرفت طعمه جادو زده

سحر از معجزه پهلو زند
آتش اندر خویش هم در زند

ماکر است سحر چون در گفتگوست
قصه با صحبت سنگ و سبوست

موسی آمد پس دست آنچه چوب
دست ایشان که ضعیف است از کوب

رشته ها از دست رفت و جان ز تن
مارها چون مورها اندر کفن

دست موسی چونکه آمد دست حق
شد کتاب سحر وارونه ورق

دست حق دست علی مرتضی است
چون علی مرتضی دست خدا است

ید الله فوق ایدیهم

چون ید الله فوق ایدیهم بود
دستها در زیر دست وی رود

زیر دست بزرگان کوچک است
پیش پیران رسم طفلان کودکی است

کودکان را نیست دست و پنجه
از چه از پیرست دست و پنجه رنجه

طفل حق را پنجه همچو اژدهاست
دین چنین را در جهان فرزند نیست

حق چو آتش از چه بیرون آورد | کلک گهواره از او پیدا رود

هست حق آنکه محیط هر محاط | دین بسیط آمد قرین انبساط

زین محیط هم ابد شد هم ازل | با کف او گفت کف الید

هست حق حق را درآید راستین | اختلاط آرد میان ماء و طین

آب و آتش را بهم جمع آورد | تا هوا خاک برگردان رود

جمع اضداد آورد از قدرتش | بشنو از من سر از این قدرتش

سرکشی از آتش آید نه ز خاک | خاک را ز افلاک خود چه باک

خاک باشد زیر از افلاک آشکار | زیر از افلاک باشد خاک آتش

طبع سرکش در وجود آتش است | لاجرم شیطان از این سرکش است

سرکشید از خاک و گفت از آتشم | آتشم از خاک از آن رو سرکشم

خاک از افلاک مسجود شد | آتش از بهر سرکشی مردود شد

مرد بر آتش وجود مردود شد | وانکه مردود آمد از حق دور شد

دابجد

در عبودیت ز رویت سر بسود | خام از آن غنی آتش که برد

سرکشی ز افلاک رو چاره کن | خاک آید آتشم آواره کن

وارهی از آتش ای آتش افزون کند | خود چو آید بیخودی بیرون کند

بیخودی بهاری آید چون بهشت | چون خود آید بیخودی از کف بهشت

در مرتبه الفنا وانتها حقیقة البقا

ای خوش آن بیخود که از خود در رفت | هوشیار آید که مست از وی برفت

جام را بشکست و می از جام ریخت | بیخودی آورد و خود از خود گریخت

هوشیاری دل از بیهوشی است | روشنی شمع از خاموشی است

شمع شد در روشنی آتش کان | خود کشی چون شمع با آتش دمان

جان ز بار تن نشد هلال | تن چو سنگین شد ببند بسیار جان

بشکن ای بی‌مایه پیمان شکن | تیشه سنگین بزن بر سنگ تن

تیشه بشکن در تن می بریز | جرعه بر خاک و خود از خاک خیز

خاک شو تا گرد تو گیرد فلک / خاک که حلقه کشش گردد ملک

آسمان خاکستری رنگست از این / خیز و بر این تن خاکستر نشین

هر که خاکستر نشین شد شاه شد / همچو آسمان خاکستر کار شد

شه چو شد اورنگ سیمای نشین / قاف تا قاف آید از زیر نگین

زیر او افسر شد خرقه آن / فرق او افسر فراز فرقدان

شاه راه تحت گدای خاک شد / خاک را زان پایه بر افلاک شد

چند همچون درد در ته شیشه‌ها / صاف شو بگذر از این اندیشه‌ها

صوفیا این خرقه پشمین گذار / وز گریبان تجرد سر برآر

پشم دان این خرقه پشمین تمام / التیامش خرق و خرقش التیام

خرق این خرقه کن و آلوده آتشش / وز می آلوده که آلوده آتشش

ننگ از آلوده خواهی خویشتن / خرقه آلوده که از این کن

خرقه‌ای را در آتش خرق کن / التیام خویشتن را خرق کن

چون نه هر آلوده آلوده نیست / نکته هر آلوده آلوده نیست

تا شود انوار اسرار تو فاش / روز جامه شب کن و مصباح باش

هذه روضة فیها انوار و ازهار من دقایق الحقایق و الاسرار

ای تو شمع و ما همه پروانه‌ها / وی تو باده ما همه پیمانه‌ها

شمع با پروانه شد در سوز و ساز / باده با پیمانه شد در ستر و راز

هر کجا شمع است با پروانه نیست / هر کجا باده است با پیمانه نیست

شمع و پروانه بهم آمیخته است / باده و پیمانه در هم ریخته است

گر نه شمع اندر پی پروانه بود / این قدر پروانه بال و پر چرا بود

ورنه باده در پی پیمانه بود / این قدر پیمانه بی‌پروا بود

شمع گرچه خود بخود در روشنی است / لیکنش پیرایه با پروانه است

باده گرچه خود بخود در جوش شد / لیکن از پیمانه بست اندر وی نشئه

شمع پروانه شد اندر سوختن / جان نسوزد لاجرم چون سوختن

باده شد پیمانه اندر دست تست / ست تو تا نیاید این پیمان بدست

شمع اگر خواهی تو شو پروانه باش / باده گر خواهی شو آن پیمانه باش

باده هستی نیستی جان ماست / جنبش اینی در وجود باده است

شمع تو تا در سحر روشن شوی / باده تو تا هیچ جان در تن شوی

نی نفخت فیه من روحی بود / زان چو روح اندر عروقت می دود

جان تن آسا نشد آید هوش دار / برده ست جان و جانان گوش دار

جان تن مهمان شد آن جانانه جان / در حقیقت جان جان جانانه دان

مست صهبای لب جانانه باش / نه خمار آلوده پیمانه باش

لعل جانانست صهبای صبوح / پس از آن شکر خمار راح روح

مست این باده بود شیشه شکن / بشکند زان شیشه‌های ما و من

ما و من این هستی اصنامهاست / اصنهای هستی من و ماست

بر کشاده گندم آدم فریب / وین قلاده ما و من اندر نشیب

ما و من خود نخوت است از آدمی / از سرت بگذار این نخوت همی

در تواضع باش چندی خاکسار / خاک ره پیشه کن در روزگار

روزگاری خاکسار دیده باش / گرد پای سالک اندر ره باش

سالکان مسلک دیر و حرم / رهنورد از این دره آینده هم

همره هم گشته یک ره بوند / با هم از این ساله آیند و روند

سالکان را گر رهی آید پدید / مور کثرت زیر پای پدید شد

مورهای کثرت این ما و منند / زان چو اندیشه بدلها میزنند

مور ما و من بپای پیل ریز / مور را بگذار و با پیلان ستیز

ای ستیزنده ضرر زین دور کن / حذر از فخر و دغل دور کن

قول زور ما حدیث ما و من / بگذر از این سخن لب از دهن

این دهن شد درج در صنع صدف / در صدف تا چند گنجانی خزف

شد خزف این قول زور اندر نخست / در تنش درج در قول درست

قول را اسم دادی رسم دان / اسم با رسم ار بود آن را بخوان

اسم با رسم عیان با رستی است / در سر این جمله ما راستی است

سیب با زین می و می در خم است / در این پیمانه دُر انجم است

انجم است اینجا مهای بزمی / در آن در دولت جمشید و کی

جام دولت در آن دوران شاه / دیستان منصور شمس بارگاه

بارگاه خسروان در مغان / شه گدای میکده شاه جهان

از قدح تا خم قسمت و گهر است / کام شیرین جام خسرو گوهر است

کام شیرین جامهای خسروی است / خسروان را کام شیرین تلخ نیست

تلخی این جمله ما را در مذاق / شه خیالات زمان افتراق

جمله شیرین با شیرینی نطق / کام شیرین مذاق ما بود

هر مذاق را اشراب لایق است / کام هر تشنه آب لایق است

تشنگان عشق را در سبوست / خضر را آب حیات اندر گلوست

زنده گانه آب بستان می است / نغمهٔ داود رندان از نی است

نالهٔ مستانه هم آواز نی / فاش شد از مستان می شد راز نی

سر می با راز نی همدست بود / رشتهٔ اسرار دوست مست بود

رشتهٔ اسرار با موی دو دست / چنگها مضرابهای راز اوست

از پریشانی شود چنگ تار تار / نالهٔ آن تار نهانی سازوار

از نهی گشت این نالهای زار نی / جوش شرح دل ما جوش می

جوش می با بانگ نی در گفتگوست / گفتگوی جمله از قول گوست

قول مستان را شتیشه را گفتگوی / راز گوی نه سخن را رو در روی

رو در رو گفتن سخن از راستی است / قول پنهان در حقیقت راستی نیست

هر که پیمانه پنهانی کشد / که در زلف دلبر جا کشد

آشکارا می بنوش و راست راست / راست رو در آشکارا نیست

اسم با رسمت ای راستی / راستیها پیمانه چه پیداست

این نیز ما را اسمهای مهملات
اسم شه بر اسم از آن اینجا ثبات

شاه را رسمی است در صد شهان
آگه از اسرار اقلیم جهان

هر که از اسرار ملک آگاه شد
در امور ملک والی شاه شد

شاه آگاه است از اسرار ملک
ناخدایان و قضیه از بر فلک

ملک ملک و ناخدای آن شه است
شاه را اسرار ملکش آگه است

لاجرم در اسم صاحب اسم شد
معدلت فرمود اینجا خود بخود

معدلت فرماست در ملک جهان
عدل شه معیار ملک آگهان

آگهان را ملک و دولت آگهی است
حکم او ملک آگاهی شهر است

ملک آگهی شه شرق است و غرب
کان سخن گشته به شمشیر و حرب

شاه آگاه است با سیف و قلم
زاده در اقلیم را آگاهی علم

ارتفاع آن علم شد تا سپهر
روشنی بخش را چهر مهر و مه

روشنی مهر و مه شد از رای شاه
رای شه روشن تر است از مهر و ماه

از شهی گشت رای روشن شه چو مهر
رایت او در گذشت از نه سپهر

رای او مهر و ماه روشن است
همچو جان روشن درون هر تن است

هر تنی را جان و او شد جان جان
جان جان را رشته جانانه دان

زلف جانان رشتهای جان ما
رشته جانهای ما زلف دو تاست

جان بیا در رشتهای تن در ماست
دین ما رشتهای ما و من کاست

رشتهای جان من ما و من است
وحدت از جان است و کثرت از تن است

کثرت است این رو ها جان گشتنی
بگذر از جان روی جانان پیش گیر

وحدت جانان ز جان هر گشتنی است
زانکه جانان خارج از جان و تن است

خارج از جان و هم این جان ماست
لیک در بها دلان چون جان ماست

هر که جان نیست جانا نیش است
و آنکه بالا جان بود جانانش است

تا که جان داری جدا از جان مکن
جان ز جانان تن مکن با جان یکی

جان یکی آن ما و جانان جان ماست
آنکه جان داد او کجا از ما جداست

جان بکن کز بیت جان خیبت است
نیست این مجلس بر هشیار و مست

کانچه هشیاران و مستان گفته اند
در هشیاری و مستی سفته اند

این بود کان جان به جانان آستان
سر کشش در عشق خاک آستان

کآتشستانش جاری جان ها بود
آب جانها در از شهباز رود

جان چو مرغ است و بدن همچون قفس
وآن قفسها بشکنه مرغ آن قفس

زان قفس ای مرغ جان آزاد کن
تن بیالوی خراب آباد کن

این خراب آباد ویرانه ایست
زیر این دیوار اشکسته مایست

زانکه این دیوار افتد ناگهان
همچو دیوار عمارات جهان

این عمارات جهان ویرانهاست
جای ویران منزل دیوانهاست

اینجهان پس منزل دیوانهاست
منزل دیوانگان ویرانهاست

عاقلان را خانه آبادان بود
خانه آبادی ز جانان بود

جان ما آبادی ویران ز [illegible] گشت
دین ز دلان آب ز دلان گلشن آشکست

کلم

گلشن از آب روان گل آورد
لاله و ریحان و سنبل آورد

آن گل و سنبل رخ و زلف نگار
زآب و تاب این دو چشم جویبار

در گلستان تن جان زان آب و تاب
چو بهار دهر باشد پر آب

ابر چشم ما اگر گریان نبود
غنچهٔ لعل لبی خندان نبود

خنده جام از آن پیمانه کند
زین دو حالت می تبسم کند

زین تبسم می کند اظهار نوش
گر خمار و نشاه آرد نوش و نیش

نیش و نوش اینجا خمار و مستی است
نیش اینجا نیست با هستی است

هستی مستی خمارش نیستی است
نیستی در این دو حالت نیست و هست

این خمار از ما و مستی از می است
او به پرسش این را هم گفتم ز کیست

ما و من قصه است گفتار این نبود
تا نبود این قصه بود تو نبود

بود تو نابود و نابود تو بود
نیستی بود از هستی گشود

از خمش آن نشته دو شهر از نشته
گر نباشی نیستی پس کیستی

نیست تو را هیچ مطلق توی | هیچ چون از قدح می بیرون روی

قدح می چون شسته ای کند رود | همچو آن کز قدح می برخی رود

هرکه جست از قدح می آزاد شد | رفته رفته از خراب آباد شد

رهنما گر کند خضر خرد | غافلان را سوی معموری برد

سالک معموری و پایش نیست | عارفان را غیر این راهش نیست

راه پیمایان و پیش پای نشت | پای پیمایش به گامی در رشت

کاین دری برتو را مقصد بود | همچو آن کو راهت در این ره زود

مقصد ما جای او بشکند | وانکه آن پیمانه صهبا زده

گشت آن پیمانه لبریز شراب | دوران شد در باده و آتش

در ... رباب از باده شد | هرچه شد از عشق پیمانه شد

حسن پیمانه عالم گیر شد | دل در زلف او زنجیر شد

زلف او زنجیر هر دیوانه شد | تا که هر دیوانه فرزانه شد

آری از دیوانه زنجیر شد | در خرابها لبی تفسیر شد

در خرابها لبی آلای است | کاین گرفتاری همه از لطف است

هرکه شد آزاد از جهت او همراست | لیک جامش ز شراب آگهی است

آنکه جامش پر بود دستش پر است | خسروی جهان مر او را درخور است

جام او پر می ز خم خسروی است | خسروی خم پر شراب معنوی است

لفظ با پیمانه و معنی شراب | شاهدی کو تا در آورد نقاب

در نقاب لفظ معنی شاهد است | این سخن را محو معنی شاهد است

شاهد از معنی لبت در باب گوش | در سخن این فسونی از معنی بنوش

معنی با پیمانه یکانه بود | فسونی او در پیمانه بود

در پیمانه بهشت شاهد است | شاهد ما هست پیمانه بدست

هست پیمانه ز سر تا پا بشه | هرچه پیمای پیمانه نهان چه

هرچه پیما و پیمانه نیست | رهنمای جمله هشیار و مست

جمله پیما و پیما ... دو به | همچو آن مستان شه دشت باز

چکچکه از خون خود پیمانه کش | پس تو خون خود خوره دم در کش

هم این مستان شهید الست | جمله از عهد الست اشاله مست

دامن آلوده بخون خویشتن | خرقه آلوده ی بر خون کفن

هر که زین می دامنی آلوده کرد | خویشتن را زین خمار آلوده کرد

وانکه خون خویشتن را صاف خورد | سر تهی کرد از خم و درد خورد

درد خون نیست حق صهبای صاف | بزم آن میه آن رزم است و مصاف

بزم مستان حق است کار زار | نیست ایمن فارغ از رنج خمار

مستی خون خود از هشیاری است | خلاف ایمنی بیداری است

ای خوش آن مستی که خورد او خون خود | خرقه اش از خون خود آلوده شد

خرقه اش آلوده از خون خود است | آنکه دامن چشم حق آلوده است

دامن پاکیزه است از او چو ... | خرقه آلوده گفته گفت

این کفن را پاک کن از درد می | شست و شو کن درد می از خون وی

خون وی صاف است چون دردی نخورد | آنچه انگور بخون وی فشرد

خون وی خون خداوند است | هر شهیدی نیست و مات ایمن است

هر که او از جام ایمن مست شد | واقف از اسرار هر چه هست شد

واقف اسرار سر از دست داد | وانکه سر از دست داد از پا فتاد

سر داد و سر نگرفت از دار | راز دار سر سپاران گرد کار

سر بچوگان محبت لرز ... | رو تو چوگان و چرا از سر گذر

این سر خود زیر پای سر گذار | سر اگر میخواهی اینک سر سپار

سر سپردن کار مردان حق است | محو حق الله زیر مطلق است

مطلق الاسرار سر دادن بود | در سر ما و من افتادن بود

آنکه در مخزن اسرار سفت | گفت بر خیر ارزن و از ما نهفت

این سر و ما را همه پند است سر بسر | خون خود همچون می از پیمانه خور

می ز خون خود خورد سرمست باش | نیستی را پیشه کردان هست باش

تشنه لب ماندست دریا سربسر | تا نباشی هیچ قطره جز گهر

قطره مستهلک گر گردد شود | چون بدریا قطره آید در شود

در فنا هر قطره‌ای دریا بود | حرف ما از نیستی ما بود

نیستی کش مستگان چنین بود | هوشیاری جمله در مستی بود

مست صهبای شهادت همچنین باش | گوش هوش بانگ اوست [illegible]

بانگ نوشانوش هر مستی شنید | از شراب نیستی جامی کشید

نیست شد از نیستی و هشیار شد | خواب بود از جرعه بیدار شد

خواب مستی بهتر از بیداری است | مستی آن خوشتر از هشیاری است

نیست هشیاری بمستی نشه | این ترانه طرز بانگ نی شنه

نی نوحه است این نوا چون ساز کو | نغمه مستان را ازان آواز کو

کار حرفی شراب نیستی | در خرابیها خراب نیستی

الم

ریشه این پیمانهای عمر ما | زان نجهد نشاء صهبای صرف

نشاء بخشای بقا جام صرف | نوش کن این جام چون آب بقا

للّه الحمد زنار الله گو | عالمی را زین نوا آگاه کو

آنکه عالمی از این نوا است | کاین نوا از مستان نه نواست

نی نوای شور و شیون جار کو | عالمی پرشور از این آواز کو

زد به هر پرده نوای شور و شین | گفت تشنه خون خدا خون حسین

خون او را خون حق آمیخته است | هر که این خون ریخت آن خون ریخته است

جنت رضوان ولای حب او است | زیب جنت گرد خاک کوی دوست

خاک کویش آب کوثر است | چشمه این آب چشمان تر است

هر که رشته نشنید گریه کو | شرح کو از اشک گلگون روی زرد

از رخ [illegible] زان سرشک صاف و درد | رنگ زردی فایت را ببرد

خون دل در گریه شد خون از آن | عالمی شد مست و محو و مات از آن

رنگ زردان جهان زان سرخ رو شد / از یکی قطره جهان در شست و شو شد

شست و شوی عاشقان زین آب رنگ / قطره زن سیلاب را جیحون آرد به تنگ

اشکم از سر بگذرد زان سرگذشت / کز حدیثش موج خون از سر گذشت

فی وقعة الطف و مرثیة الحسین علیه السلام

چنگ بنواز و غم نوای نینوا / اهله را در بند بند نی نوا

آتشی افروز در سوز درون / تا بسوزد هم درون و هم برون

عشق را اهل صلائی میزند / نینوا یاران زنی لا میزند

کاروان عشق ز آواز درای / کوچ زد زین منزل ویران سرای

چون درخت عشق برگ و بر کند / نغمهٔ انی انا الله سر کند

عشق اعجاز مسیحا میکند / مرده زنده پیر برنا میکند

عشق آدم عشق خاتم عشق نوح / عشق جسم و عشق جان و عشق روح

عشق مه و جلوی انجم میکند / مهر را روز و قمر را شب کند

عشق آن آتش که آن را دود نیست / از خلیل است آن و از نمرود نیست

عشق دارد داستان کربلا / قصهٔ از غصه و کرب و بلا

از زبانها زد زبانه از عشق / گرم شد از شعله بازار عشق

باز شد دکان غم جنسش وفا / قیمتش نقد روان نقدش فنا

آدم و خاتم خریدارش شدند / مشتری سان سوی بازارش شدند

هر کسی را با غمی آمیختند / تا سبوی بیهشی بو ریختند

نوبت شاه شهیدان چون رسید / جنس در کف داشت آن والا خرید

در رسید آن محرم روز قدم / بر فلک افراشت در عالم علم

زد به نام او شهیر دست قضا / سکهٔ شاهنشهی در کربلا

خیمه گه از حضرت قدرت شد بپا / از مدینه کرد رو در کربلا

کز فضای سیر آتش افروختند / خیمهٔ آل نبی را سوختند

آب در بسته رخ لب تشنگان / کاتش افروزیش اندر جهان

باد ورا نشر زدامان دشت بلا | سر ببر کرده سر از تن جدا

چون تمامی شیر در دوست تیز | کو چو آهنگ سیه ال شاه دین

زادروان اکبر شیر شمشیر ساخت | پسر مرکان در کمانش تیر ساخت

حلقه حلقه زان دو زلف زراه | کو ز بالای نوردش نشتر زره

ساخت از هر موی او شبگیر کمند | در کمند نشتر گول گو دل نسبند

از نگاه حسرتش کو او سنان | ناوک آن تیر نحشم آسمان

بت از گفتار موی او میان | تا ز شه زان از چشم آسمان

چون میان لب او رایه آتش زنی | زان میان رحانت باک ادرن

جمع کو ش در زلف هجران | همچو کو قطب کرد ان اختران

آه اطفال تشر میوق از عطش | حلقه از تشنه کامی کرد غش

شه خرابان بر سر کوی وفا | با هر تشنی سور لشانی از قفا

چون در آمد شاه دین در کارزار | از زمین گفتا وسنان را استوار

سر بر آن از تشنه کامی تیه داد | آه جانسوزی بر آورد از نهاد

چار جانب کو در سیدان نظر | کو جمی خون روان از چشم تر

در مقابل دید در یای نجوش | لشکر از هی فی سیار در خروش

در پیش کشتگان شگفت | غرقه در خون انجم در انجمن

در کنارش موج خیز آب فرات | داد آب آشنا عالم را حیات

در قفایش بانهای العطش | اهل بیت از تشنه کامی غش

چون بدید از چار جانب داوری | رو بغیر از اهل بیت فی خضری

آه آتش باری از دل بر کشید | آتش غیرت بشعفت اخگر کشید

گفت القوم هذا بشناس را | صورت آدم سیرت نسناس را

من نه گودم از صلب چه ای کسی ام | از چه در خونم نماشید اهتمام

من نه سرور پیغمبرم | دامن پرورده تغیر اطهرم

من شدم در بتا پیش ازدر کار | گوشوار گوش عرش کردگار

ز شه مفتاح باب علم حق / زان که هم ز همه عالم سبق

ز خداوندی کریم ز ما لوا / از چه ز زنده از ستم خون خدا

پس چو تیغ آتشین از دست برد / از صف آن ناکسان زود دست برد

نعره‌ای در عرصه هیجا کشید / زهره شیر فلک از بیم درید

از نهیبش گشت خم پشت فلک / در تحیر بر لب انگشت ملک

از یمین زد بر یسار راستی / گشت نازل پس ز عرش آیتی

کای حسین از عهد و میثاق الست / دست پیمان تو در دست من است

من ترا دادم به عالم سروری / سروران را می‌رسد ز برتری

گشت معلوم از زیانت تا زری / آنکه فرمایم ترا فرمان بری

در وفاداری قیامت می‌کنی / تا شهادت هم شفاعت می‌کنی

گفت ای مالک رقاب کاینات / زنده کن ما را که شاید از حیات

عاشقان را زهد و هستی از نسیت / عشقبازان را نشاید زیستن

گشتم از تشنه کامی آزرده‌ات / تا بنوشم ز آن زلال وصل دوست

نه مرا از ضعف جسم لاغر است / نه برای تن درین پیکر سر است

این کف و پا زبون کو از رکاب / از سپهر افتاد بر خاک آفتاب

کای خدای کردگار لایزال / در گذشتم از سر مال و عیال

چون شه لب تشنگان از سر گذشت / همچنانه سر کنم این سرگذشت

فی ما وقع بعد شهادته علیه السلام

چون سر سلطان دین شد بر سنان / از زمین برجست خون از آسمان

سربرهنه در بیابان دختران / همچو برگ خزان فسرده زان حزان

دختران چند همچون آفتاب / از ستم بر کودکان هر یک عتاب

سینه شستند و در زنجیر شده / از ستم صد سینه خرم چو خنجر شده

اهل بیت مصطفی شد خوار و ذلیل / بر سر بازار غم شد از ذلیل

کاروان را از قضا افتاد راه / ناگهان از زمین فتنگاه

چکچک دهر دشتی لاله گون | لاله آورده سر از خون برون
بود هر سو چون غنچه آن خرم چمن | از گل و از سنبل و از یاسمن
نونهالانش ز آب نور تاب | سر برکشیده لب از قحط آب
نوجوانانش همه سیمین بدن | سرو قدانش همه گلگون کفن
گلرخانش سبزه خط رعنا عذار | گیسوانش گشته از خون مشکبار
سروهایش از سنان افراشته | نخلهایش بار سر برداشته
بود جسمی هر سو چون در آفتاب | ریخت از چشم تماشا گلاب
گل شکفته و نوبت چیدن رسید | بلبلان را موسم شیون رسید
عندلیبان را نوا بس تر شده | نوبت افغان هم آواز شده
کاکل گل از چمن پر چاک چاک | با شکفته سینه فرو برده خاک
گندم از امکان و خون بر دار سر | چهره پیدا بهر جایش بال و پر
تیغ آن تیغ همه از پیران ... | سینه سجاد را امداد کن

پای در زنجیر و تب در استخوان | بر برهنه سر از قفا کعب سنان
چشم کش کودکان بسته پی | این یتیمان ز غم دلخسته پی
با اسیر و گمگشته دستگیر | سیدی با دستگیری اسیر
اهل بیت سربرهنه بی پوشش | آتشین گونه حجاب روی خویش
از جفای روزگار آسمان | ده نفرشان بسته با گریبان
گریه‌ها در راه گاهی کنند | با که از غم ناله و آهی کنند
بر برهنه سر کودکان کعب سنان | الامان از روزگار الامان
در وداع اهل بیت و گمگشتگان | ریخت انجم از چشم آسمان
چون شنیدم من دو چشمم در گریست | چون کنم من چاره ایم در گریست
سینه چاک هم گر از هجران کنم | بس ز آتش فغان کنم
گریه خواهم کز آن طوفان شود | نوح اندران در آن کشتی پدید شود
ناله خواهم تا قیامت سر کنم | کربلا را عرصه محشر کنم

زین نمط آهی ز جگر برکشم | آتش آهم نمط اخگر کشم
گر نباشد در دل شب چشم تر | لاله‌گون آه سحرگاهی اثر
اشک چشم مرد آب رحمت است | دفتر عصیان بشوید هرچه هست
کشتهٔ دهقان هر زشت است از آن | حاصل عمر است این آب روان
هست این آب روان مادر روان | عالمی سرسبز از این آب روان
سبزی اشجار عالم زآب شد | طرهٔ سنبل از آن پرتاب شد
زلف سنبل گرچه پرشکن زول | آن گل شکفته باغ بتول
گر غمش در آب و تب جانی در است | در سرشک دیدگان با در گر است
خرم آن انسان که اشکش جوی‌زن | سرو را در پیش نخلش پای بگل
خوش سرود این نکته را شیخ از نخست | گر نخستین این سخن آمد درست
پای سرو بوستانی در گل است | سرو ما را پای معنی در دل است
سرو را پا در گل و او را پا به دل | بس تفاوت هست از این تا آن گل

روز و شب آه و فغان پیشه کن | روز و شب از عاقبت اندیشه کن
تا در افتد در دو عالم شور و شین | گریه کن بر تشنه‌لبهای حسین
قطرهٔ اشکی در این ماتم دُر شود | پیش از آن بازار محشر پر شود
مصطفی آن را بها داوری کند | تا خداوندی شفاعت بهر او کند
گرم از آن بازار خورسندی شود | قیمتش عفو خداوندی شود

فلیضحکوا قلیلا ولیبکوا کثیرا

خنده بسیار آرد ریشخند | گریه را بسیار کن کم بخند
جنت حق جای خوبان شد | زانکه تجری تحتها الانهار شد
دامنت تر کن ز خوناب جگر | بهر رحمت تر کن این دامان تر
آستین تر کن ز خون هر دهر | دامنت پر کن ز مرجان از دو جز
گریه‌ات باران رحمانی بود | چهره‌ات جنت کجا نتوان بود
گریه کن تا جنتت خرم شود | کی قدرت را بهشت خرم شود

روی زرد از اشک سرخت شسته شد
حیف خورد آن کاه بهشت از کف بشد

سبز و خرم زان همه آب آبروی خورد
نور آن جنت گر این جیحون آب بود

آب اشکت آرد ای دل روی کار
تا توانی روی کار آب سپار

آنچه نشنیدی تو از خسته پس
راه آتش خواهی ار همی زشت آتش همین

ای خوشش تن کردی باز و سپید
سینه‌پیش گرد ابلک فر سپید

چشمهای رحمت حق چشم شد
آب تن آتش کش این خشم شد

آتش خشم حق از این آب سرد
ای بسا آتش درو در این آب کو

آب چشم آید ای رنج و درد
آتش نرود که این آب سرد

چون خلیل این گوهر از گلگاه شگفت
از دو شیر بازار گونه بر دو کفت

نفس از آن که خلیل حق بود
خصمش از پیل است ابری بود

گریه مستانه آب رحمت است
آب رحمت آمده در جام مست

ثابت آمد رحمت حق نه خلیل
دردنوش این نمودو زود نیل

جام می از خنده بر دست شده
سحر اندر همه سرمست شده

جام هر جایی است از روی برار
گر خوبی از خشم لب گزار

جام چون خنده که اسرار فاش
همچو خم سر بسته اسرار باش

خنده خنده جام همه جا نگو
خورده خورده نرم نرم خالی رو

جام هر جایی چو در ما نبود
هر که با پیشینیان اکنون نبود

یار با چون جام می هر جایی است
کاه در یا و دله صحرایی است

که هر با پیچ آمد که بهشت
ور تفرج روز و شب در سیر گشت

هر که جاست یار با زشت است
دست نماش چو جام می بدست

خنده ما نگو که رفت از کار
خنده از گریه نیست بسیار

گریه مستانه نه جز اعتبار
اعتبار آن سکون است و وقار

جام نشکند به هر دست ... ام
چون تهی گشته از او کبیری ام

پس سکون را اعتبار دیگر است
زر معنی را عیار دیگر است

این گمان را خود سکوت آمد جواب | جنس را با جنس بتواند قیاس

ان کان البیان من الفضه فالسکوت من الذهب

نقره خام است بود شرح و بیان | پس سکوت آمد ذهب این نکته دان

این بیان عمار هستی شد بهوش دار | در سخن نه حکیمان گوش دار

سر خود خود دان مگو با هیچکس | تا نبینی هیچ بندی در قفس

قلب از اسرار عشق گر نگفت | زانکه معنی منقارش نهفت

همچنان که سنگ زود با آتش شد | همچنین در آسمان بودی و بست

خواهی آنکه تو شوی خاموش باش | بر لب آن نشنیدی گوش باش

راز خود را حلقه شد در حلقه حیر | این امانت نیست اسپار پیغمبر

کم سر و تربت است از عشق یار | کس فهمد او و نمارت سر سپار

زانکه کم سر رفت سرد در دست | تشنه از آب این سبو آمد درست

در رود سر بهر نیاید در دست | تا آدمی تشنه نشکن کوزه است

سینه ها سرهای اهل راز بود | این زبان آن تن را در احمد بود

زآن رود سرها ببالا از این بیان | سر آن را کمینه اند بیان

لفظ بر معنی نشد نعم البدل | غیر در خیر الکلام قلت و دل

چون تو شی با اهل معنی رو بروی | لفظ را زنهار معنی مگوی

لفظ موضوع است تو مهمل مگوی | پیچ راع این سلاطین با مپوی

حرف اگر گویی نکته خوش گوی | نه بروزانه انش خود چشم کور

حرف بی معنی کلام آدمی است | حرف بی معنی کلام مرده است

حرف را اول بنقد عرضه دار | پس میزان خود سنجیدن گذار

کر سنگ نا سنگ میتاز | چون زر خالص بود از آتش کار

زر خالص خود رواج کشور است | چون رواج کشوری هم از زر است

حرف از روی قوت گشت زر | زر ز راهی قوت چون گهر

پس تو از راهی قوت گیر زر | زانکه دینار الشحیح آمد گهر

هر که نان خود خورد نه هیچ کس — پس بخشید زان بخشش رهین پیر

دانکه خود ناخورد و خورد کس نداد — از لئامت از نژاد خویش زاد

دانکه گر کس بخشد او مانع شود — خود شحیح اندر خود خلقت بود

این صفتها صور از دنیا است — همچو کاهی بسته در ریگ است

رو کرامت کن کرام قوم باش — عالمی را عیش بده در معاش

عیش گیتی از تو عیش عالم است — عیش عالم زان بیار حاتم است

تمثیل

حاتم طی را شبی مهمان رسید — پیش مهمان خوان احسان گسترید

گفت مهمان سر نبه اندر طبق — خوان انعامت مگستر با خلق

دشمن از مهمان کنی جان شکار — از حریف گو چه‌ای بسته باز

گفتش از سر خواهی اندر شیر بگیر — روبه است در رو از چنگال شیر

گفت اگر تو سر ده از فرط جود — میتوانی گو از کرم پیش شود

رو مدارا کن عذر از سر بهل — گر مدارا نبود خصمت خجل

هر جراحت را مدارا مرهم است — نزد آن مردان مدارا در دو عالم است

شه مدارا شخص را ز ارباب عقل — پس از آن سنجیده شد در عقل و نقل

همچو کاهی را مدارا بود — کاین مدارا همچو ارزانی بود

رو مدارا باش در این روزگار — کاین نگار آید تو را در روزگار

روزگاری در مدارا کوش — بر سر آتش با آتشی مکوش

آتشی را ننشاندم از ره و سر — رو تو با آتش نشین و گرم گیر

آتش از خیزد بر آن پیش مکوش — و آتش را آب مدارا کن خموش

هر که تیغت بر زند بر سر دار — بر سر پیش در مدارا که دار

من نگویم از خصمت هم کن — پیش تیغ او سپر تسلیم کن

در تسلیم و از رضا و شهادت علی المرتضی ع

چون تو تسلیم آوری آید رضا — که در پیش رضا تیغ قضا

من نگویم که قضا اندیشه کن / چون قضا آمد رضا را پیشه کن

در رضامندی بر تسلیم باش حر / خاطر از اندیشه وارهم باش حر

چون رضا آید قضا خانه شود / رنج را بردار کار ارزانه شود

نی رضا و این قضا صد همه / جسم و جان را آینه رحم و رحمه

در قضای حق رضا از مرتضی / رو بیاموز و بسیه شیر از قضا

با رضا ابراز قضا مکنار کام / تا زبراهیم زخشم یابد انتقام

چون سحر در سجده آمد آن حباب / در سجود آن قضیه خصم خود بخواب

کف سر بردار سرزد آفتاب / از تو فتنه چشم اخشم بخواب

و نخواب و فتنه است در زیر سر / خواب از خیر آمد و فتنه از شر

من ندا دادم چه سر در کجاست / خواب بگفته است و خیال آورده است

چون حیات نفس بسته از قضا / سر بهم حق زد به محراب رضا

در قضای حق رضا آورد / رفت در محراب تسلیم ایستاد

خصم فرصت کرد هنگام سجود / کاین چنین فرصت نباشد آز اربود

تیغ را بنگاشت فرق او ربود / برزد از بت افتاد در خون آفتاب

فرق حور شیشه از شر آن تیغ شق / غوطه در شد با مداد ابر شفق

خاک را بر باد رفت اهل آسمان / آسمان پوشید پس سیاه تاب

تا قیامت این لباس در برش است / صبح و شام آلوده در خون دامنش است

روضهٔ ذو توحیده تعالی شانه

ای سر زلف که چین و دل / وی رخ خوبت بت چین دل جگر

زلف بگشا تا گشاید دلم / هم دلم بگشاید و هم مشکلم

بوی تو سرمایه شیشه الا است / صورت تو معنی رعنا است

چون گشایشها همه از روی تست / عقدهٔ دلها همه از موی تست

تار زلفت شد مرا شبهای تار / روزی از روت مرا لاازین نهار

بچه زلف تو ظلمانه بعد / پرتو روی تو نور النهار

نور و ظلمت را بهم آمیخته   جمله پیدا شد وجود درخشنده

با وجود نورست ان ظلمات چیست   چون وجود اصل است مهیات چیست

سایه از نورست پس ظلمات چیست   با وجود آنگونه مهیات نیست

یعنی اینجا صاف و ما دردی کشیم   دین شراب شعشعه و ما از غشیم

می یکی رنگ درون جام شد   از دو رنگی جام اندر کام شد

از دو رنگی کام که حاصل بود   بی نکام مست خون دل بود

شرح بود اینجا بخشم اول نظر   زرد شد چون زنگ اندر جام زر

شرح دردی از خم وانجام شد   می دو رنگ از شیشه او نام شد

تابش خورشید اندر هر سه   یک یک اندر پنج ره

ذات حق شد از همه عالم غنی   دین دو گوش نیست گو دامنی

ذات او از مطلق و فرد و بی ابتدا   چنین پیدا ز آنچه هست و آنچه نیست

عالمی را آفرید از فرط جود   جود او آورده است عالم در وجود

هشت خاک را که عارف بخویش   ساکن اندر حرم شیخ و کشیش

شیخ فرماید مرا از عارفیم   کعبه حق را از آن رو طایفیم

برهمن گوید ره من روشن است   کار من دارم سکوپا از من است

در خیال حق همه خلق بود   کاتش این تجلیها نمود

با وجود شیخ مجوسی آورده است   گبر این حق نیست وحق پرده است

رنگ امتزاجات آمد اختلاف   زاختلاف آیینه دل دارد صاف

یعنی این نوع اختلاف اندیشهاست   وحدت است این نور و کثرت شیشهاست

شیشها از آن و اوصاف است نور   شرح دردی در دو شیشه از نور دور

اختلاف نور از اندیشه شد   تابش اندر شیشه رنگ شیشه شد

نور پیش تا بچشم احول است   وآن دو چندین در نه تا نه اول است

اول و ثانی ندارد نور حق   نور خورشید است این نور شفق

تابش خورشید که در روزن است   گاه بر دیوار و بام و برزن است

نور اگر بینی ببین کاین روزنهاست / یا در و دیوار و بام و برزن است

هرچه هستی بینی از انوار اوست / نیست اینجا ظلمت ار رو بر روست

نور از ظلمت جدا یک از بدا / رسته از غیر این ببینی یا بدا

نور و ظلمت ضد حق و باطلند / حق در تعریفش ز بس باینند

لیک از این مفهوم گر و بی جا هنند / پشتبان نغزند چو کام اینجا هنند

روشنی بخش است انوار وجود / ظلمت این نور مهیات بود

نور و ظلمت پس بهم آمیخته است / کنه موجود جمله درهم ریخته است

گر تو توانی برو از اشتباز / این حقیقت را جدا کن از مجاز

ظرف ذهن و خارج از این در پر است / چون به ذهن آید ظرف خارج درست

پس برای خارج مرتبه است / ذهن آن را اثر شد بر سر

پس اثر نور است روشن تر و بلست / با اثر آثار آن بگسست

چون اثرها از نور جلوه گر / شد طبیعت گاه آرام گاه برد

پس اثر چون از وجود است ای نکو / گرم و تر آمد زنورش خشک و سرد

اینهمه تاثیر باشد از اثر / گر همه سرد است و خشک از گرم و تر

در مراتب هر کجا هشتم قدم / هر وجود از اثر دیدم عدم

پس اثر در عالم نبود و نبود / امتیاز هم عدم شد هم وجود

ای خوش آن صاحب وجودی کز اثر / از وجود خویشتن دارد خبر

این وجود آثار محو کامل است / محو را این صورت آب و گل است

صورت اینجا کمال محو شد / ای خوش آن محوی که از هر دو شد

صحبت است آن راه در دوری است / ورنه انسان است او از هر من است

صورت انسان از این هم جدا است / زانکه انسان نقش تمثال خدا است

فی مراتب کمال الانسان و نشأته

گرچه حق را شبه و تمثال نبود / ماضی و مستقبل و حال نبود

لیک هر صنعت دلیل صانع است / نور هر ذره هم از خور لامع است

صنع چون کامل شود از کاملیست | نقص از بانی پس از جاهلیست

کامل آمد صانع و انسان نقش اوست | صورت انسان نه بنیان نقش اوست

پس بود این صورت آن صانع سزاست | نسبت کامل بحق دادن رواست

صنع عین صانع خود خود نشد | نسبتی از صنع خود بالا نبود

ای خوش آن انسان که عین الله شد | در همه اسما ز حق آگاه شد

بی همی او عین حق شد در نظر | هست هم ذات موثر در اثر

آنچه را او میکند از حق بدان | فعل مقید نیست از مطلق بدان

هست این وابسته که از کل است | فعل آن کش بی گره وارسته است

آنکه وابسته شد شد وارسته شد | وآنکه وارسته است خوش پیوسته شد

در جهان پیدا بود آثار بشر | بنده حق باش پس آزاد باش

بنده که از روی شاهنشهی است | مهر گردون نشد قاب و خرگهی است

گرچه بیش از وی تا باشی | ذات او باشی ایمن از آفات باش

ورنه خود از خود کجا این بوی | جز که گیری در پناه او روی

چون پناه حق حقیقت ایمنیست | ایمن آسا در پناه حق بایست

چون نشان ذات آید از صفات | در صفت آی و نشان آور ز ذات

همچو آهن گرم شو از تف نار | پس بیا و حرف آتش پیش آر

زانکه پس آتش آهن گرم شد | ورنه که بود از آهن خود بخود

صدت آتش چنان آهن کرا | گر حرارت صورتی از جوش سات

گرچه این صورت بمعنی آتش است | لیک آهن آهن آتش آتش است

چون شقیقه آن چه از استار فقر | میتوان دانست بطلان فقیر

این قیامات از خیالات آتش این | هان بگو برخیز از جا جانشین

خیز و آنگه جای خود بنشین را | وان بساط سلطنت برچین را

سلطنت شد عاریت درویش را | ما شناسیم احتشام خویش را

آنکه را زین عاریت عار بود | در سر سلطنت درویش بود

ای خوش آن درویش کاو بگذشت | در قلمرو داشت ملک سلطنت
زاحتشام عاریت بس عار داشت | خود ز کار خود جهت از کار داشت
چون بسنده نیست در هستی رهی | تا نیفتادی ز پا در خود بپای
یعنی از آتش چو گرم گشت آهنت | رو به سوزان زان در هست دو آهنت
در طریقت پخته را پیشه کن | وز خیال خام خود اندیشه کن
در دهان کار پیش چون درم | تا بصورت خالص آید از عدم
سکه شاهی کند سنگین ز تو | دی بس آتش کشد از آب تو

فی مدح جناب اجل الاکرم و امجد الافخم مد ظله العالی و معذرة من تاخیره

ملک از شاهان و شاهان ملک زوال | لیک از این مال است بیگانه و بال
از مر این مسکو بود ملک و مال | ملک و دولت را زوال آید زوال
پیش از آن کآید زوالش بر کمال | بشنو از مر این سخن ختم سخن
ملک تو هم هست و مال تو خیال | از خیال و وهم خود چند این ملال

ملک و مال تو خیالست این | بسندت رخ چون کاخ کسری نشین
ملک و مال اندیشه شد اندیشه کن | خاکساری را دولت پیشه کن
چون درخت اندیشه از این تیشه کن | اول اندر پشت خاک ریشه کن
چون در آمد از دهش از پا تیها | تا بگسلد زان پشت خاکش ریشها
سر نهد آنگاه جای پای خویش | انس و الفتهات در خاک و خشیش
ای تو آن پشت خشیش خاکروب | خاکروبه تو از دولت بکوب
خاکروبه سنگین تو شاه باش | بست تو راه اندر همی آگاه باش
خاکروب سکه تاج کیاست | پیشتر کز ملک کیان جام جم است
جام می آیینه گیتی نماست | دلبران آیینه اسرار خداست
نه نه این نه جام و نه آیینه است | فرخ تخم رائم بقدر خود
گر بقدر آینه قدرش داده حق | کو هم آن بر ما توی گیرد سبق
این دل ایران مراد دولت است | کز صفا آیینه دار ملت است

این زر آئینه در آتش حق است / هست مجرا حق از این آتش سخن
لیک در انصاف سخن اندک است / دیده جز او هرچه ببیند جوال است

فی جوده وجوده العالی

زاد یحیی خان که او در پای تخت / تخت را بایست دولت زو بخت

و برکات ذاته المتعالی

علت آسایش درویش و شاه / نور بخش از روی دانش مهر و مه
دست داد شاه و دست داد او / که به کار ملک و دولت راه گو
این به عزم او بارور اقبال کو / ملک را ز اقبال نیکو فال کو
این به همت را باران زنده کو / شاه ترکان را چه تیغش بنده کو
این به سیاست پهلوی زال دیده / تیغ او خورشید و مه را سر برید
این که شش گوش بهرام است / دشمنش از آغاز دارد کام پست
این به شمشیر انتظام ملک داد / پدر او نظمش امتزاج خاک و باد
این به مردی سرکش هنر / مخزن الاسرار را بگشود در

پس بعزم او این دو اختر بین / مدرسه آراست هر صبح پسین
از ضمیر کلک خود تدبیر کرد / تا بحکمت شه حصص از فرود
ای خداوندی که با کلکم نوشت / هر جهت تصویر ما نگشت رشت
نقشها بر بوش نقش آب / نقش آبا را چه رنگ آب و جاب
نقش پیشینیان را آب کو / کار خلقش آن مران ظهار خورد
نقش ثابت نقطه کلک تو شد / ثابت آن نکته در ملک تو شد
مرکز ملک است این نقطه مدام / در رهش این زنده دارد در مدام
گرچه این وصف جنابت درشه / نقش من ستوجب تعزیز شد
عرضی اندر عشق دارد آورده ام / آب رفته روی کار آورده ام
چون ز بابا محرم کعبه شدم / این بحکم خویش دیدم خودم
راست حرح دره حج سی / لیکن اشتراک کج مرود
چرخ با ما گرد هبا میکند / کار شمشیر تو با ما میکند

این کجیها در طریقت کاستیم — ورنه ما از در ارادت راستیم
اشترانست این چرخ وارونه مدار — منبرش را از کمانت کن مهار
چرخ اشتر لنگ شش کن مهار — ور کشد کنها برآور از آن دمار
تا ز شترش رکیکان این شوند — راست چون بر جانب مقصد روند
عذر بنده رو رسد چون خدا — هم تو بنمایی به بنده عذرها
عذر از او در پیش بنده بر از کند — آنکه عذرت را بدو ره میدهد
عذر خواهست راه این کیفر است — کز خجالت بر پیش هر کس است
بر سر مشی آلت رسوائیست — از سر رسوایان بردار دست
سر سر رسوائی کس از پی دل کند — خصم او با او هر آنچه جنگ کند
خلق خصم خویش را رسوا کنند — ما که رسوائیم چون با ما کنند
چند رسند هر چه او بندی بر — تا که رسوائی تو ایم از ما بگیر
عمر چون پیش آمدن بر بحشر — هر چه افتد زیر زین ظلم رخش

الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم

کفر دست ملک در دستت سپرد — ظلم آمد ملک از دستت ببرد
ظلم پاینده نشد زوال ملک شد — پس تو ملک خود مده از دست خود
نفی این آیین ظلم از کف بنه — خواه ملکت شهر باشد خواه ده
ملک با کفر تو باقی ماندا — لیک با ظلم تو فانی گردد
ظلم ملکت را چو سیلاب فناست — روضه است کز وی ملک لقاست
ظلم عمر مردم را کم می‌کند — ظلم پشت چرخ را خم می‌کند
ظالم است این مرد از آن عمرش کم است — ظالم است این چرخ از آن پس خم است
مرد دانا ظالم نفس خود است — در جفای خلق کوته کرده دست
دست کوته دار از ظلم کسان — تا نیفتد آتشت اندر جهان
زانکه هر خس را در آتش در زند — گنبد دود دلش لیزدورخت
رفته رفته تا زکان بر شود — دست دوده ان با همین داد رسد

گر تو گویی آتش آتش بتو — عاقبت بر کهدان آتش بتو
آتش ایزد اگر گیرد کوه — کوه همچون کاه افتد از شکوه
دود هر کس ز آتش هر سوخته — کآتش آتش بترش اندر چشم
هر که آتش در زند بر ساق خویش — چون کند با آنکه بر خاکست دیش
ز آتش آه سحرخیزان بترس — زانکه آخر نیست درمان بترس
آتشند این خلق خاکستر نشین — آفت هم آسمان و هم زمین
دل بسوزانشان و مسوزان جگر — آتش دشان بکمان زود شرر
آتش دشان چراغ کاینات — روشن از آن گفته اهل کمات
ملک از سینه ایشان با قوام — دین قوام آمد بدولت با دوام
زود تر بنشسته ایشان هر فراز — از دم سرد دل ایشان بسوز
آنچه دیدم سیستم در این روزگار — کار باید برد هر روز کار
هر کجا آتش نیک حال بود — کاستخوان مردم از چنگش ربود

یعنی اگر ظلم کرد اندر جهان — ظالم دیگر ز روش آتش کمان
رفته رفته آتشش بالا گرفت — سوخت او وان دیگری خود او بگفت
ظلم بردن از مسلمانی نبود — سالها درگاه ربانی نبود

المسلم من سلم المسلمون من یده و لسانه

مسلم آنکو آشکارا و نهان — باشد ایمن خلقش از دست و زبان
خلق از دست و زبانش در امان — ز نگاه دست و زبان در امان
خلق را آنکه دارد آنکه تو — دیده آنکو که آنکه رو
خلق را ایمن کن از دست و زبان — داد و این دست و زبان بود و زمان
سودشان نشد این مردمان — شه زبانشان آتش هر دو جهان
در دمان مخوهان آتش زبان — تا نشانه از جنایت مردمان
محوران مخلوق و مخلوقند هیچ — زانکه هیچی هیچ اینجا پیچ پیچ
گر بپیچی بر سر هیچ آشکار — همچو هیچ آتش هیچ از اعتبار

از دست نیک آید به کن | تا تواند نیک میگو در سخن
هست تأثیر سخن را اندر جان | گاه مرهم هست و گه زخم سنان
بد اگر گوید زند بر دل سنان | نیک چون گوید نهد مرهم بر آن
مرهم آرد بر این زخم سنان | نیک نامور است این زخم زبان
نیست این زخم زبان مرهم پذیر | نگذرد این زخم هرگز شد ناگزیر
نشتر از ناوک سخن را نیشتر | زانکه باشد ناوک سخن دل‌خراش‌تر
هر کسی خاری که در پا بشکست | با سخن آزرده خود را بشکست
گر سرت خواهی به پایش کس مزن | تا نیفتی در رهش کس چه مکن
هر که از کینه کند چاهی براه | خویشتن را اول قدم افکند به چاه
در بن چاه است دایم چاه کن | ریشه خود میزند هر تیشه زن
هر که بر هیچ دهد بادش دهند | پا به هر جا که نهند جائش نهند

تمثیل

شبروی در شب کمند اندر بست | بر لب دیوار همسایه نشست
منصرف شد پس ز خانه ایزدی | زود سوی خانهٔ خود آمدی
دید اژدری بر لب دیوار خویش | گفت برگرد و مرو زین جای پیش
زانکه من اینجا نرفتم پیشتر | رحمت بادا ز رحمن بیشتر
هر قدر آزاری آزارت کنند | ور زنی خاری بدل خوارت کنند
خواری در فلک دشوار نیست | هر کجا خواری آید خوار نیست
سعی کن خواری از خود دور کن | پیش نیکوکار خود مزدور کن
محو نیکوکار نیکو گفتگو است | گفتگوی با نکیهای او است
نیک از فعل است و قول ای هوشیار | هیچه نتوانست و آن بیمار
این بیان را نه نهایت هست و هم | هر قدر پیداست هست آن بیشتر
من نگویم ده کاهی کوه باشد | نکته چون چون ز انگشت باشد
من همان گویم که فرموده خدا | لا تکلف نفساً الا وسعها

کی کوزه آب دریا گنجدا — کی شتر در چشم سوزن آیدا

کی کشند بار موران بار پیل — کی کشند در بوته رود نیل

قوت پیلان کی ضعیف مور — پشه دانا باشد کی و قول زور

مور را بار ملخ بار گران — تاب آتش شیوه آهنگران

تاب پیلان را ندارد غیر پیل — جو بدریا در نگنجد رود نیل

چون ترا حد نیست چه خوش دان — تا ز حد خویش در کش پیش ران

هرچه داری پیش دانا خرج کن — وانچه در درجت نگنجد درج کن

گر بدرجت در نگنجد در حرف — گوهری کو دار در قدر صدف

قدر طاقت بار تکلیف بدان — بار جسمت را سبک کن قدر جان

جسم تو با بار جانت برگ نیست — جانت از این جسم سنگین در تنست

جان در آزار زیر بار تن — عنکبوت آسا ببطن خود تن

جسم فاش را با دوش بار شکم — بار چون بسیار شد سر بار کم

بار اگر سنگین کنی قید خرست — پشت پای دارد از بار سرست

تمثیل

بود در پشتیبان هیزم کشی — تیشه آتش هر هیزمی ره آتشی

روزی آمد در دشت چون هیزم کشی — پشته را بست و پشت خویش بست

دید نتواند بر آن پشته کشید — زیر آن پشته همی پیچش خمید

بر زمین بگذاشت آن دم بار خویش — پس بیلا انداخت فزون گوش ریش

بار دیگر بار پشتش چو بست — استخوان پشت او هیچ شکست

بار نهادش ز پشت خود یک — گر گران بر پشتش هم بلاک

خواست تا هیزم بر آن افزون کند — کارش از بار آهی وارون کند

عاقبت بیرفت در داوان دشت — سوی آن هامون ابن امان گذشت

گفت ای مجنون پا در سلسله — بار غم بگذار قدر حوصله

آنش لیک قدر ظرف خود نشان — قدر ظرف را پس ظرف دان

بار افزون بسته را افزون کنی　　خویشتن را چشم و دل پرخون کنی

ای توان آن بار افسرده کنی　　کار و بار خویشتن وارون کنی

رو به از دوشت بین بار گران　　بار سنگین دور از تن ناتوان

ابله است بارت افزون سنگ　　نشنوازم اگر پند ای سخن

بار بر دوشت تحمه خود گران　　وانچه بتوانی همان بگذار بار

بار سنگینی نیست غیر از ملک و مال　　ملک و مالت نیست جز وزر و وبال

ولا تزر وازرة وزر اخری

کس نگیرد بار سنگینت بدوش　　در شکار رنج خود تنها بکوش

اینهمه وزر و وبال از بهر چیست　　آنکه بگذارد ز دوشت بار کیست

هر که بی قدر است بارش بر دوش　　قدر دارد خویشتن دارد خروش

بگذرد دوشش از او در سینه بار بود　　زانکه بار جسم از او جان بود

از وجالش رأیت در دام حرص　　کار نیکی کانده کان عام و خاص

دوش خود خالی کن از بار گران　　وین گران باری بدوش دیگران

دیگران راحت ز دوشش کار و خر　　بهر بار خود خر و گاوی بخر

یعنی این گاو و خر جور و ستم　　بار بر دوش از آن از هر پیش و کم

جور هر بیچاره کار خود کنند　　بار بر آن افتاده بار خود کنند

زیر بار آزادگان افتاده اند　　لاجرم هفت دکان آزاده اند

خواهی از آزاده کی افتاده باش　　هر ده افتاده که آزاده باش

گر ستمکاران ستمکاری کنند　　مردمانت مردم آزاری کنند

بار بیچاری بهل از دوش خر　　این سخن دانی از آن گوش خر

مردمان بنهند انجیران بار　　وین ستمگر مردمند از خر بتر

انجیران بار بگذار اوستند　　زیر بار انجیران دایم خمند

پشت شان مجروح از بار گران　　ور گر انباری گران انجیران

انجیران را او تنها ستی　　کادمی را زادمیت کاستی

هر حرفی باری ز جهی بجو اردوا | و آدمی با رغبتم هر آردوا
صورت لقم نه شرط لقمه است | صورت و سیرت مبلغ باهم است
هر که را سیرت بود صورت نکوست | ور نه این انسان بحیوان رو بروست

رجوع است فیما برادر تعریف الانسان جامع انکار جهل ناشیه البصیر در ته کاملا

ساقیا چون خمار انجام کار | روز رخ ز آن اصبوحی بیار
زان صبوحی که جامی زده | همچو آنکه نشاء ... ده
تا من از حور فشکان باز آورم | دل چراغ خود را باز آورم
پیش تو رنگا سراغ خود کنم | بخود بها را چراغ خود کنم
دیدم از بیشدم ز روی خویش | تا ببینم پیش چشم خویش را
خویشتن را بینم از خویشتن | خویشتن گفتار و بار خویشتن
خویشتن چون خویش دیدن بار ترست | بار دل این بارگونت تنگتر است
گفتم اول در سبکباری نشست | ز ابتدا است هر چه میشاید شناخت

من که گفتم خویش باز این سخن | یعنی از درشت کن این سخن خوش
نه همین مقصود خویش و تن بود | بلکه این آن کلام از جان بود
جان مکن از تن چو جا باقیست | درد را گفتن چو از باقیست
درد جانان گران بار جان | جان ز تن رگ کن تن از جان تو امان
تا بآستانه مقصد پا بری | راه آتش کوی او زی بری
تا ز عشق لعل او جان پروریم | که با آب از آنکه پا بریم
ز آنکه زان آب مستان شراب | خشت این آب زلف پر تاب
زلف و جامی کز کشی دست آبرا | هوشیار عقل و دین است ابرا
در سر پیمانه همین بها کنیم | تا گره از زلف جانان وا کنیم
چون گره بگشا ز ار غم وا رهیم | پس ز رقص آئیم واز خود در جهیم
چون ز خود جستیم خود را وا رهیم | رشته خودداری از خود بگسلیم
از خود و از خویش دست افشان کنیم | آنچه او میخواهد از ما آن کنیم

او همان خواهد که خود خواهد شدن / بی‌خود و بی‌خویشتن باید شدن
هر چه خود می‌خواهد او ما بی‌خودیم / ما ازین خود خواستن بی‌خود شدیم
ما همین خود هر چه او و هر چه هست / داده‌ایم اندر خم زلفش ز دست
رشته‌ای آن زلف تا در دست ماست / هر کجا جزو دلها پابست است
مستی ما از لب میگون اوست / عقل ما در بی‌خودی مجنون اوست
عقل مجنون پای‌بند قدم / ذات عشق لیلی حی قدم
لیلی هر جانه ایلات حی / بیقرار و بی‌سکون مجنون وی
یار هر جانه قرارش بیقرار / بیقرارم من در هر جا که است یار
ای خوش مجنون که در خرگه لیلی شد / چون کمان بشد خم چو ابروی پری
در بیابان رفت و خود را باد داد / خانه خود را از در صحرا گشاد
خانه مجنون از آن دربسته شد / گر در و دیوار خود وابسته شد

ای تو دریا ما همه امواج تو / وی تو شه ما همه افواج تو
موج‌ها و فوج‌ها اظهار هستند / هستیند و نیستی را کاهشند
موج و فوج از لطفهای بیحد است / این نمودها در حباب آن صد است
در حباب صد نمودها خرج شد / جام و مینا در دل آن درج شد
جام و مینا در مراتب آورده شد / وانهمه ذرات مهر روشنند
مهر چه آن مرآت در خور آنست / کش همه ذره فروزان چون خور است
تابش هر ذره از خور بود / جنبش هر قطره از آن بود
جذبه خورشید ذره ذره شد / جذبه گردد قطره قطره شد
ذره ذره نیست بود قطره هیچ / زین تو شد این دقایق پیچ پیچ
راه وحدت پرخم و پرپیچ شد / کم شد آنکو با هیچ هیچ شد
تمثیل
ذره و قطره همه هستند هیچ / بر سر هیچ ای زاهد این پیچ پیچ

شاهی از خرقه خود را نهفت — پس سخن در کعبه با درویش گفت
کاشنا در محیط فقر خویش — زین تراکم موجها خاطر پریش
شاه این دریا که کشتیبان تست — ناخدای فلک جسم و جان تست
معدلت فرمای یا دارای حزن — چاره از کلک این بافت در
کرد چون درویش عنوان سخن — رایت تیز شهش آمد علن
فوجها چون موجها زین بحر خاست — اندک اندک صحبت درویش کاست
لب ببست از گفتگوی این سخن — چون ادب گفتش درینجا دم مزن
داشت از جوش سخن از عدل گفت — گوهر آن نکته از تندی نسفت
شاه را این فوجها سینه کنند — سربسر این موجها فاش کنند
ورنه این ارها وان آتش نشر — لا اثر زانست در عالم خبر
ای خوش آن کس کز نزد در دماغ — ور بر تعبیر زنبیلش سراغ
هش که تو اهل کیننده از رنگ دوئی — گرچه باشد نافه اینجا تو تویی

نافه مشکین زلف دست آویز کن — در مشام از بوی خوش رهبر کن
وانگه از این طره پرچین و خم — لنگ لنگان در خم بازار خم
زین بساط نرم خوش این محیط — تو برکف وینها بساط آید بسیط
مقدم سلطان نشین دور از عقیق — حلقه هشیار رو با مست رحیق
هوش با همه هوشیاران را بکام — بوی عنبر سینه این می بجام
بوی این باده در جام مراست — در مشام هر کدامی لادن است
گفتگوها جمله از رنگ است و بوی — بازکامی نیست اینجا گفتگوی
این بکام از عشق و عقل این می بخورد — سینه آمد کوی از این سینه این ببرد
کس این سینه آن سر ابراری بود — حسرت این شاه سرباری بود
شاه با شه شاه هم گفتار است — خاک و خون گشتگانش تخت و گاه
خاک و خون گشتگان اندر تن است — تخت و گاه هیچ با این بیک او
لعل خندانش مرا جام جم است — می نخورده عالمی را گفته است

زلف را کرده زره بر آفتاب / تاب آموزده دلها را ز تاب

آتشین رنگ لبش عناب شد / عالمی از تابشش بی تاب شد

دام گشته زلف او بر زردی / آفتاب از چرک وی بر زردی

بر زده خورشید شیر از چنگ شام / روز گفته حلقه شبرنگ شام

نقل وی آورده از دشنام ها / تلخی آن شهد بخش کام ها

تلخ و شیرین است همچون نقل و می / در مذاق عاشقان دشنام وی

عاشقان از نقل و می سرمست گشته / تشنه و ذوقی هست گشته

بی‌مهریست حسرت از زلف دراز / سر کنم زین داستان گفته باز

داستان گفته ز آن شوریده است / باز گشت قربان ز رشته است

رفتم از کوی و گشتم [illegible] / باز گشتم چون کنم [illegible]

خوش خوش مو بمو [illegible] / عرض جانها در اینجا [illegible]

چون به بحث آری بر اشعار [illegible] / قصه ز پیچ پیچ [illegible]

فهم کن این قصه را فهمی درست / کاین در این سخن از فهم تست

هرچه داری رو همه از کف بهل / رشته دست آر از اسرار دل

رشته اسرار هی زلف نگار / دست از این سررشته هرگز بر مدار

تا همی گویم گذر از های خویش / تا توانی بگذر از آهای خویش

در فقیری رشته زلفی ببند / تا در آن رشته در آید بند بند

چون کشی از تو فقط استخراج / گر ده ویران بگیر و شه خراج

این همه باج و خراج از آن تست / وین خوشیها [illegible] ز آن تست

هر که دارا شد زندش دشنها / جان ده و در دست [illegible]

دشنها بی جان و تن دارا است / [illegible]

[illegible] / [illegible]

مستی ما از شراب [illegible] / وین [illegible]

ما چو [illegible] زیر بار عشق / رقص [illegible]

این دشت عشق خبر از وانش
تو نگفت نغمه ها او رنگ کاه

ما گدایان افسر شاهیستیم
ما جدا از ملک آگاه هستیم

ما از آن مستان که اسرار آگهیم
راز دار دولت و ملک شهیم

دخم دبستان فسرده کرده ایم
رزم شیرین رزم خسرو کرده ایم

رزم شیرین با شکر آمیختیم
بزم خسرو خون دوران بخشیم

بی سخن چو شد مگو ما خاصه
عاقلان مستند و مستان خاصه

درنه بیباشد چرا در کار
بیزاری درش مستان بیگار

ماز هیچ بر سر او رنگ شاه
خنده ها کوهم رخ خورشید ماه

خنده های ما در روی خود نیست
ست از خنده در خود دارش نیست

خنده بی ستان می خوش راز
راز ما بی مستان از آن زلف دراز

هرکه شنیده این سخن در شگفت
گفت ما راز ما دهان از سر گرفت

پنجه بگاه عشقه سوال گفتار
رشته زلفش سری دارد دراز

این دراز بهای عمر باشد
زین دراز عمر ما بر پا شد

دست از کاف دارم از غمش
عمر ما کوتاه کرد از غمش

هر خمی را صد شکن آورده است
بس شکسته هر دوران پرورده است

هر شکن جای دل کشته شده
پای عمر رفته اینجا بسته شده

زلف جانان عمر ما را پای بست
درنه عمر رفته که آید نیست

دست ما بتان زلف جان بهی است
لیک پر اسرار علم آگهی است

دست من پر از ملوک آگهی است
از چه گوید دم در دست تو نهی است

نهفته اسرار از رنگ موی او
موی او اسرار اندر روی او است

روی و موی جست لیلا است و نهار
دلبران لیلی این نهار است آشکار

این نهار و لیل ظلمات است و نور
نور و ظلمت شد دخان و نار طور

ای آتش نار

ده موسی آتش در کوه طور
داشت دست خود بران آتش زدوار

گفت با همش به این شیخ است [illegible] | در دل شب بی‌چراغ دلکش است

رفت اندر فتنه‌اش چند گام | کار ما را روز شب تا روز شام

بس اندر عیشش آید گوش سر | خلع کرد از خویشتن پس عقل و هوش

همچو بیهوش است عقل و هوش را | ای عجب کش آمد از آن خلع کرد

آتشش می رفت بی عقل و هوش | [illegible] نیش [illegible] گوش

آتشش می کشد از ظهور سینه | با کرور عقل و هوش [illegible]

[illegible] مستان [illegible] | رقصها اندر هوا [illegible] کنند

نام مستانه اندر [illegible] کشته | در شراب لعل [illegible] سرخوشند

ای عجب تر تیغ [illegible] | [illegible] همچو [illegible]

از سر جسم [illegible] سر روش بود | دل [illegible]

جمع [illegible] | [illegible]

جام [illegible] | [illegible]

می زخم خود دل چو چشم پرجوش باش | دل پر از اسرار و لب خاموش باش

می کشت آموز از پیر مغان | [illegible] نهان

دانهٔ اسرار کاندر سینه داشت | [illegible] از همه در سینه داشت

سینهٔ اسرار [illegible] | همچو خم [illegible]

خیز خوابم [illegible] | با همه بیگانه [illegible]

جمله بیگانه [illegible] پیدا | در بساط اهل [illegible] پیدا

چشم احول یک دو [illegible] | [illegible] اندر سینه‌ها [illegible]

در حرم زمزم بود [illegible] | [illegible]

شیخ اندر [illegible] | [illegible]

دیده [illegible] | [illegible]

پس حرم [illegible] | [illegible] زخم [illegible]

حاجی [illegible] | پیر شیخ [illegible]

زود رو تا که نزاع و گفتگو — کل شیء هالک الا وجهه

حرف لا شد نوبت نزع ها — ثبت ابتدا حرف صدا

لا و الا را تفاوت حرفها است — در حروف کم الف حرف یا است

کل شیء لا الف اثبات آن — نفی از حرف الف ثبت این

در عدد حرف الف یکتا است — زآن از او لا مثبت و الا نیست

چون بیاید الف لا بود — لای ما لالای آشنا بود

این الف بالای زنگ است ثابت — زآن جا لا و قصه نقش ما است

جام لا از صاف لا ما را است — انقدح را است صحبت ساقی ما است

هر که از آن جام صحبت خورد می — جاودان چون خضر شد سرمست وی

مست ایمن را بنا شد خوک و پیر — تا در صحبت است از آنجا می پیر

باده صحبت نه صافت دیده بود — گر تو میگویی نه این بوی این صاف

این می از این خورده صاف شد — صاف شد آنکه از به او صاف شد

49

درد و صافها درین پیمانه لا است — لای این صهبا بی الا جمله لا است

پس تو ایمی صاف کن از لای لا — تا نیفتی از خمارش در بلا

این خمار از نیشه لا و بلا است — بلبله لای برین الله ملا است

ست این الله با کف از آن است — ور است ایمی کشیده گشته است

لا ابالی مستیشان این سبو — جمله را در صحبت حق گفتگو

ناله مستانه از هر گوشه — نعره گویان مستانه سرگشته

جمله خمها تهی از جوششان — تشنه تهی جام جهان در کامشان

جامشان و کامشان لب تشنه — خمشان و دردشان هم تشنه

لحظه شان بر سر آتش خموش — جانشان لب خامشان و دل بجوش

انجمنشان گر سیمای این — دست در پیمان این پیمانه این

بر سر پیمانه پیمان بها کنند — تا گره از کار مستان وا کنند

این گره چند زده اند از چنین — لاشان لالا و الاشان یقین

جام هستی است هست از نیشان
هست نیشان می لبریز هستشان

در این نه خم مدور انشان مدام
هفت جام از دور نه خم پر مدام

آنهمه با همه در آن دم
ای بسا کاوز قدحشان بحر آشام

جامشان بشکسته و خم سرنگون
شیشه‌هاشان خالی و هر یک چون

خون همی خوردند در قصر و طرب
خم کشیده نه و پیاله بر لب

جامشان کام است و میشان خون دل
خون دلشان ریخته در آب و گل

خون دل در آب و گلشان ریخته
آب و گلشان را بخون آمیخته

در سبوشان آنچه در سینه نشسته
پس چو جان آمد بجسم کالبد

کاسه‌شان بشکسته سوی نشیمه
ور طرب لب زلب خم آمده

زآتش ایشان خم پی جوشش چو دود
جوشش آن خم عالمی را جوش داد

خون دلشان آنچه در سینه نشسته
خاکشان دریا و خمشان سینه شد

پس مستی ساغر صهبا رو نهند
جانشان چون شسته شهره دریا زده

جمله در دشت است کربلا
مست عشق و تشنه جام بلا

الملک لله الواحد القهار

نه نوای نیستی آغاز کرد
این نوا الملک لله ساز کرد

ملک ملک هستی است از نیستی
نیستی عالم نیست از یکیست

ملک هستی در کمین وحدت است
وین زوال و نیستی در کثرت است

نیمه کثرت در پی جا نشسته
در وجود وحدتش باید نشیند

جام باید را می وحدت سرشت
جام باید خالی و خالی سرشت

جسم پیمان است پیمانه تهی
پر شده از جان جامهای الهی

جام جم آیینه آگاهی است
آگهی آیینه دار شاهی است

ملک باید ملک آگاهی بود
خاک آن ملک افسر شاهی بود

معرفت شه عارفان را آگهی
سالکان را نیست جز این ره رهی

ای تو آن طاوس عیشین خرام
بام عرش اعظم حق را مدام

آشیان تا چند در این گرد آن … عالم این گردان رحا گردان
چند در این شکنانه تنگ دل … پای از این خاکدان بیرون بنه
خاک را آخر گذرگاه است باد … دل بنه بر باد هر چه باد باد
حادثه نیلگون و باد اندر بدن … آب سوزی باد بر آتش زن
یعنی این عنصر بود بر باد ده … حادثات در پس هست یاد ده
درس ثابت جهالات از بریم … زجهالات زین کبر عظم زنیم

مثل

داشت اعرابی بادیه نشین … گوسفندی مرده اندر آستین
آمد اندر مسجد ختم رسل … پیشوای آفرینش جزو و کل
گوسفند را کشته در دم بر نشستن … بادر بر سر بر رشته حبل المتین
گفت ای سررشته امکان … از تو لاله اجزاب آبادان
درشکمش نه زر من یحیی العظام … خاصه چون وهی رمیم آمد تمام

گفت یحییها الذی کان اول مرة … در صدورش آورد و بخلق از عدم
آنکه آتش آرد از شاخ درخت … ضد از ضد آورد این کار سخت
چون درخت سبز آتش در آن است … آتش آوردن ز آب این گشت راست
آتش و آب اند ضد یکدگر … رشحه از این خیزد و از آن شرر
رشحه آب آتش افسرده کند … وآتش جان جسم پژمرده کند
ما همه بودیم در اصلاب از نبود … ای خوش آن صانع که این صنعت نمود
بود ما نابود بود آن بود از نبود … یعنی از کتم عدم آمد وجود
اینچنین ما عدم بود از نخست … وین شکسته نیز بود و نیز درست
قالب ما چون شکسته شیشه هاست … وین می هستی در آن چون بر بهاست
این شکسته شیشه ما را مدام … داده لطف او ز دو عالم می آشام
چون تهی شد شیشه ما از شراب … مطرب ما ز دوگانه از رباب
هرکه را شیشه تهی دل پر ز خون … هر آن وارونه و جا شد سرنگون

جان نشد در نرش رنج خمار
در خمارش رنجهای بی‌شمار

صاف میگویم نه بسیار و نه کم
دُرد ما دردست و دُرد ما عدم

هر که خورد این دُرد دردا اشفته شد
سرخوش آن کز دُرد دُرد آشفته شد

کان الله ولم یکن معه شیء ولا کان

ای خوش آنکو بود و کس با او نبود
شه بد آن لا مکان کان در شهود

بود می جاودانه جام آب نبود
یعنی ایمی بُد و جام ما نبود

جان بدی بیشت وازتها نهان
بود ازین تنها نهان جان جهان

بود تنها دگنون تنهاستی
جان زدن از عالم تنهاستی

جان تن زو یک دو تا زبر همی
که بهم زینه دگر دارد نرم

جان ز تن جسم و تن ایسوار دست
لیس بهر چیز آید و هر چیز هست

ای خوش آن سر ز دریشه الهی
وین بود خوش آب بخت باله جهد

نقشهای سر دو اذر این سرج وارد
دلبر ابن دو دگر هر هفت کرد

نقش این هر هفت کو بس دلکش است
وین گرفتاری به سمه آزاد کیست

نقشهای ما همه از نیست است
نقش بر آب است اینها نقش نیست

نقش بر آب از خیال خام ماست
جای ما نقشه او نام ماست

نقشه او نام نقش آب شد
هر کسی در آب بیند نقش خود

نقش بر آب است غیر نیستی
گر بیابی نیستی پر کیستی

من بگویم کیستی تو نقش آب
نقش آب از نیستی بود لیک آب

آبهای نیستی تلخ است و شور
تلخ و شوری در نهایت قول زور

قول زور این نشئه هر گوش کسر
این حکایت قصه دریا و جسش

بحر و جسش را قصه هست است و نیست
غنچ جسی از در کنار بحر است

یعنی از موج و تلاطم رو کنار
این کشاکش نحن کاری اختیار

دین کشاکشها ولی از خوشیش
ز دریت آید چه بیت جان و تن

جان ما دریا و جسم ما خس است
جسم و جسش را نتیجه ایم کسر

با همه موجیم زان بحر عمیق / با همه دوریم بنگر صاد و حق
موج چون برگرد از بحار خویش / جمله برگفتند از آرای خویش
خواه بین موج و خواه این دو می / بالج آید سوی اصلش گر شتاب

هذه روضة من ریاض جنة العرفان

ای تو بیرون از درون و اندرون / وی برون تو در درون و در درون
در درون بچه بچه پیداری / وای اگر چشم ور از گچه دری
عالم هستی بجو بر گفته / جمله را از نیستی آورده
آفتاب رویت از بس روشن است / پای هنر ابکش کفش ازل تا لم آنست
ذره‌ها ز نیستها هست شد / ور نگاه است هوشیاری مست شد
یک و پسند محرم چشم پرین / تنگ منجمد در خور عین الیقین
ظلمت موییت رویت بچه لیس / بسند آن رو هر که از ظلمت برست
نه ظلمت بچه نور شیست / لیک رویت دیده دیده نیست

دیده خواهی سینه روی جست / هر که ازجو نخورد پسند او رست
هر که خود را دید کی بیند دوست / تا مرا بخورد است آب جوست
بوی مشک از ما فغانی تو بوست / پس دلیل تو بتوی نافه بوست
بوی نافه ازچه شد از زلف یار / گفتگو که از درز لفش هست از آن
چون بدست آید سخن کشن دراز / کاین سخن شد شرح حال آن راز
اهل راز ارباب تحقیقات عشق / زان تحقیقند جمله مات عشق
زان مرا در زلف هر گفتگوی / وآنهمه تحقیقهای موبموی
موبمو زین زلف تحقیق آنست / وآنهمه دقت زه تدقیق آنست
هرچه گویم باز گویندم که گوی / تا قیامت نگسله این رشته موی
رشته این مو بدست عالمی / هست پیوند با پیوست عالمی
هر که را این رشته مو دست نیست / لاجرم پیوسته از عالم گسست
رشته تن رشته از جان ماست / رشته جانی طره جانان ماست

طره جانان دراز و عمر من — کوته آمد وصفش ار کوته سخن

عمر من کوتاه و زلف او دراز — طی نخواهد شد بدین افسانه راز

هر که زین افسانه عمری کرده طی — عمر دیگر بایدش چون زلف وی

زلف وی عمر دراز ما ستی — رشته اش از روز تا فردا ستی

رشته امروز و فردا دست آر — نیست این خوشه بر خرمن بیار

خوشه این زلف خرمنها بود — خرمن این خوشه عشق ما بود

مرغ دلها زان آویخته — در دل این خوشه خرمن ریخته

خوشه را چون دانه دل را خرمن است — خرمن از این نیست دامن دامن است

خرمن آمد دانه از دست رفت — دانه از دست و تیر از شست رفت

رفت چون سررشته از چشم برون — چون بدست آرم دگر این سررشته چون

رشته عمر ار همی گوئی از اوست — عمر کو تا دیگر آموزی دوست

چون درین سررشته حسن آویخته — هر صبا برخاست عنبر بیخته

هین صبا صبح است بوی آن نسیم — جام می ده کو که برجسته ندیم

می بده زان جام صافی و زلال — کاین ز ملالم سپرده از دل ملال

زین ملالم هیچ غم دل برچون — می بده وز دل ملالم کن برون

زین ملالم چون برون آیی بس — شست رسم بشکنم زین شست تیر

نیست بودای دلم غیر از جنون — وین جنون زان مهی نگذارد تا زمن

دل چو شد دیوانه دل گیرد سلسله — پای این مجنون نهد در سلسله

نیست آن را سلسله جز زلف یار — چیز دارا زان زلف زنجیری بیار

پس در آن حلقه حلق او بکن — تا نماید وی از سر تا به بن

هر که حلق آورد اندر زنجیر شد — از قضا بسته تقدیر شد

گر همه مجنون بود عاقل است — هرچه اندیشه کوشه جلال است

هر که با تقدیر حق تدبیر کو — همچو خود تدبیره در زنجیر کرد

در قضا چون حق تقدیر آمدی — پای تدبیرت زنجیر آمدی

سکه‌ها با خود از آن تخت کی	نیست از جهد و پی اقلیم ری
چون وراثت شد نصیبم دارا شدم	حبس هرزه آن انگشتر شدم
دست نقد ارم به تدریج دست نیست	دست هشیاران چو دست زرگرست
عقل آمد خود بهانم بری دگر	پس بسوی هوشیاران هر دگر
گفت این هشیار و تشنه دیر آمد	سنگ این نیران غلط بنجه بر
برد خرها زار مجنون مشتری	زان فسرده شه لبیش انگشتری
ست نفسی پشه و هشیار نیست	زان بهشیاری برآمد دست
این شنیده ستم نقش انگفت	قیمت خر عالم و آدم بمفت
هر کسی را شیوه‌ای در کار هست	هوش از هشیار شد مستی ز نیست
که یکی از شربت می شد توبه کار	که یکی از شیخ آمد هوشیار
توبه کاران غافلان هوشیار	غافل و هشیار از می توبه کار
ناظران صد بارها پیچ پیچ	ناظران صد بارها هیچ است هیچ

مبحث با قیل و قال در جا نیست	از برای سرود ستار نیست

ان اوهن البیوت لبیت العنکبوت

این سرود ستار بیت العنکبوت	گر شنیدن اوهن آمد این بیوت
این سرود ستار پر بار بروت	زان خدا فرمود بیت العنکبوت
عنقبیان مست نه از جولگان	صوفیان زرینه از آن جولگان
عنقبیان چون کسان پا شان	پایمال عنکبوتان ماکسان
که بخون خلق شارت بشکنند	که بخون رز طهارت بشکنند
خون مظلوم خورده و خون رزان	ز بی بستر بسم در فیر سمی ازان
این گروهند خسته و جاهل تشکل	زان شکمشان پر لود از برات انگل
شیرشان شد جمله از خون کسان	ایمنشان شد جمله از دانان خون
آی کسان وای خیال کیش متیم	آبشان کر کشتی وتشان در یم
ابشان از گورهای باکسان	ابشان از شعر دل و پان

بحران شعله سفر آخر شد | کوه را سینه چون کاهی خورد
داد از آن بحرهای از چو نهنگ | رفت عیسی ز فلک از دست خر
زحمان گذرم از آتش خر | محو ماند آتش از خر تر
عیسی از دست خر از شد ز فلک | من ز گردون گذرم زین پس پاک
این شنیدستم خیمه زد از نعش | شب چو لیلی بنشاند زیر طاس
بر نهند بر طاس داغ از درد من | تا نبود تن ز درد من داغ چنین
ای خوش تن خرگه غم آمد داغ زشت | زیر بار دین قوه دسته جست

رضوان بان گوید از شمع الخوالف

با خوالف چند باشم در رضا | قاصی او خسته شد گذرم از رضا
این بلد اعمال محو ماند خویش | دور از الف رخسانه ریش خویش
خفت آمد شیوه و خوی زمان | روزهای را خود پس اندر زمان
چشم تو در خانه های روز زشت | از چراغ خانه روزن روشن است

۴۹

رونگه کن تا روشن روزن است | روشنی هر چراغ از روغن است
عقل روغن شد چراغ دیر را | آن پسند چند در حبه را
چند عقده ای چون زخمین | فتنه داشت نخل انجمن
می خوردن از جام دید کس نکنند | جام دست از خرد هر دستی کنند
کاری از شیشه در ساغر کنند | که دماغ خشک از آن تر کنند
تر کنند از می دماغ خویشتن | تشنه آتش داغ خویشتن
آشنا از خویش بیگانه کنند | نقص پیمانها ز پیمانه کنند
بیگره از عقل خود بیگانه اند | چالاک شسته اند و دیوانه اند
نی چو آن چالاکان هوشمند | عاقلان پای در زنجیر و بند
گر چه فرزانگی دیوانه اند | زانکه هم دیوانه هم فرزانه اند
ای خوش آن چالاکان باشعور | در لباس شاهی و در فقر غیور
تاج شاهان خاک ره درویش | وقت سیه شاهان خود

ملک هستیشان همه زیر نگین   دین و دولت در یسار و در یمین
پایهٔ تخت فلکشان تکیه‌شان   در رموز دانش حق آگهان
دولت آرای شهان نه فلکشان   پشت نه دین و دولت و قرآن
خاتم نه حلقه در انگشتشان   هفت اختر چون نگین در مشتشان
شستشان پر از لآلی علوم   هفت دُر نه صدف خاک قدوم
خاک نعلشان همه کحل البصر   دریا روشن از فروغش سربسر
سربسر سرهاست خاک راهشان   تاج شاهان خاک ایوان درگهشان
هست ایوان کاهشان هشتم سپهر   شمع بزم آن چراغ ماه و مهر
این چراغ مهر و مه عالم فروز   روشن از این مهر و مه شب تا به روز
هر تابش نقششان روز است آشکار   زان مرا دایم تب افزون گشته است
روی‌شان و موی‌شان روز و شب است   در هجر شب زان مرا افزون تب است
تب کم هر شب ز تب موی‌شان   آتش افروزم بجان از روی‌شان

ابلق

روی‌شان و موی‌شان با دودمان   دود خیزد چون نشست آتش بکان
آتش روی‌شان بگیهان کار کرد   دود موی‌شان زان جهان تاریک کرد
عالمی تاریک از آن تا رشته   زان تجشم خلق عالم بارشته
بچه دار روی‌شان شه موی‌شان   زان سبب پوشیده از ما روی‌شان
روی‌شان مرآت سرتاپا نهان   هر که دید آن دید سرتاپا عیان
گر ضرورا خود ایشان حق اوست   در ضرورا خصم ایشان خصم اوست
کار ایشان هر که چشم حق کند   کار ایشان هر که خشم حق کند
هست چشم و مهر و خشم حق عیان   نور عین مرآت قدرت بیگمان

فی مدح امیر المؤمنین و یعسوب الدین و قائد الغر المحجلین علیه الصلاة والسلام

گرنه دست مرتضی دست خداست   دستها در زیر دست او چراست
دست او با دست بالا دست نیست   بر سر آن دستها شد بالادست
دست او پیوسته شد با دست حق   دستها زان بسته بازوی او

هرکه را هست از صفا در سینه مهر
مهربان با اوست بهرام سپهر

حب او دریای عفو و رحمت است
هرکه را رحمت نباشد زحمت است

هرکه را دل ایمن از محبت گشت گرم
گوهرش آب آتش دوزخ ز شرم

پس چه باک از آتشش کو چون شرر در گنه
کآب جنت آتش دوزخ کند

مهر او مهر است در چارم فلک
دل فروز آدم و جن و ملک

هرکه زآن مهرش نباشد با نصیب
در دو عالم سوزدش جان زآتشش

زآتش وی دل در آتش عالمی
سوزد او تا دامن محشر همی

نار دوزخ گرم از سودای اوست
وآتش سودای دوزخ جای اوست

مهر او چون مهر و مه تابنده شد
در خور هر خواجه و هر بنده شد

ذره را تابش روشنی روز چون خور
در قصور از نور تو شد شمع قصور

خرم او که شد فارغ از دو باغ
فی هوای جنتی در سر داغ

مهر او کیش جنت و دوزخ بود
هرکه دارد هر کدام آنجا رود

ز

71

جنت و دوزخ مرا در خور است
خود بخود زآن دوزخ و جنت بریست

جنت و دوزخ از آن در آدم است
جنت او شادی و دوزخ غم است

هرکه را مهرش بود دل شاد شد
وز غم هر دو جهان آزاد شد

وآنکه را کینش بود دل غم سرا است
هرکه غمش با هم است ماتم سرا است

گر بود آیینه هر جا منجلی است
منجلی آیینه دل از جلا است

مهر و مه آیینه دار چهر اوست
چهر مهر و مه فروغ چهر اوست

مهر از مهرش کند کسب ضیا
هرکه را تاریک شد دل کو بیا

یارب از مهرش دل ما بی‌بهره
زآتش قهر خود آزادی بده

روضه در ختم الکتاب و در نعت علی الله در الاضمین خدا انه ملکه لیکون چنانکه

ای جهان جان و ای جان جهان
ای تو عشق عشق سودای تو جان جان

آنکه آتش زد مرا از جان تو بود
وآنکه دود از آتشم دلهای تو بود

آتش از این عشق عالم سوز خست
هرکه می‌سوزد ز سوز عشق اوست

نور عشق او سراسر آتش است | زان سراسر نور خود در سرکش است
سرکشیها جمله زین آتش بود | گر دو دل زین آتشم از سر رود
آتشم از سر رود دودم رسد | الحذر از آتش دل الحذر
موی دود رخ است دود دل آتش است | دل میان دود آتش در غش است
شک ز آتش شود دودش پدید | دود آن آتش بچشم ستمه
دود آن آتش در زلف عنبرین | زلف جانان گیرد از آتش نشیز
یعنی آن عنبر ازین آتش بهل | کز برت پردلی رود نالان دود دل
دود هر چین زلف دوست او را زکین | زان خضر سار او ز مشک عنبرین
کاروان آتش عنبر بار گین | چین در چین را او عنبر بار گین
چین در چین شد چو در چین زلف | با سیوان گفتی بهر آتش تتار
زلف او سررشته دین و دل است | دین و دل از دست [illegible]
مشکل است این عقده زلف نگار | وین گره افتاده مستان را بکار

در

دست تو بنهد در آن بسر بنهد | تیشه بر ریشه جان میزنند
این گره در حلقه جانان من | مشکل بود و نه آسان من
ریشه جان رشته‌های زلف یار | زان مو نافه مشک تتار
این تتار از چین و ماچین خوشتر است | وین قلمرو سربسر مشک تر است
زان مرا مشک تر آورد از قلم | در مدیح شاه خورشید علم
چکد من زان مشک زو کلکم شیح | شد ختام مثنوی مشک خوش
ثبت از وراکه این دفتر بمهر | شد ز عنوان مدیح شه تا خاتمه
سرنامه از وصف حق گفته شد | در نامه در مدحت شه گفته شد
مثنوی من بمدح شهریار | چون ثبات ملک و خلق گرد کار
خسرو تخت کیان و تاج جم | بر عرب بر حکمش عجم
کاویانه رایتش خورشید است | کامرانانه فرش چشمه ایست
ما که تاریخ فریدون دیده‌ایم | قصه جمشید و کی بشنیده‌ایم

دولت ازین از فریدون و جم زن — دم ز ملکی که ز تاج جم مزن

ملک که جام جم و دولت جمست — می نخورده عالمی سرمست اوست

عالمی از جام او پیمانه مست — می نخورده عالمی از حاله مست

عالمی ناخورده می رفته ز هوش — جمله مدهوش و می ناگفته نوش

ای خوش آن خسرو که چون جام داد — جام داده عالمی را کام داد

عالمی را کام از آن جام تهی است — کام ما در دولت شاهنشهی است

دولت شاهنشهی بی خود باست — جام کشکول و می لطف خداست

می چو شد لطف خدا در جهان — رخش مستی از دو عالم در جهان

رخش مستی را فلک میدان بود — زیر ران رستم این گردون بود

رستم خرم گدای کیقباد — دولت آن کی که قباد آباد

دولتش این کیقباد آزادی است — بنده که حضرتش آزاده است

آستانش شه پناه بندگان — شه پناه بنده کان شد آستان

تا شکسته دولت این شیشه هست — تا مخالف باهم این اندیشه هست

شیشه عمرت درست و از می — وآن می اندر ساغر جمشید کی

پاشکسته حشم و هیچ من

دل پر از غم خوار و زار انجمن

